

شمشیر مفقود (شکارچی) - گاه شمار (ارباب حلقه‌ها) - تریبون (بکتر)
فن فیکشن بانوی بره نیل - بررسی موسیقی هایت



بررسی انیمیشن بیولف

امین ظهور تبار

شماره دهم

بررسی آثار استاد میازاکی



۲۴ گندالف سوار بر شدوفاکس از ایزن می گذرد.

۲۶ در جنگل قدیمی فرودو و بقیه برای اولین بار با تام بامبادیل آشنا می شوند.

۲۷ گندالف هم اکنون از گری فلاذ می گذرد. و فرودو و گروهش دومین شب را با بامبادیل سپری می کنند.

۲۸ هابیت ها در گورپشته اسیر می شوند و به دست بامبادیل رهایی پیدا می کنند گندالف به گذار سارن می رسد.

۲۹ فرودو به بری می رسد و در مهمانخانه اسبچه راهوار مسکن می گزیند و برای اولین بار استرایدر را می بیند. پیام گندالف توسط باتر بار به گروه می رسد. گندالف با باباگمچی صحبت می کند.

۳۰ به کریک هالو و مهمانخانه ها در بری در اولین ساعات حمله می شود ولی با کلک استرایدر فرودو فراری می شود. گندالف به سمت کریک هالو می رود و شب به بری می رسد.

۱ گندالف بری را ترک می کند.

۳ در ودرتاپ به گندالف حمله می شود.

۲۰ شورای الوند که با حضور لگولاس گیملی گلویین و برومیر و بیلبو تشکیل شد و شامل تصمیمات بزرگی است.

۲۴ فرودو بیدار می شود و بهبود پیدا می کند و در ریوندل عمومی خویش بیلبو و گندالف را پیدا می کند. برومیر نیز شب به ریوندل می رسد

۲۰ گروه از گذار بروآینن می گذرند و با اشباح حلقه ها درگیر می شوند.

۲۱ گلورفیندل در غروب گروه را می یابد و به فرودو کمک می کند گندالف در همان حال به ریوندل می رسد

۲۳ فرودو و گروه از پل می گذرند.

۲۲ گلورفیندل سواران را از پل میتاتیل دور می کند.

۶ به اردوگاه گروه در ودرتاپ حمله می شود فرودو اشباح حلقه را می بیند و بعد توسط آن ها زخمی می شود. در همان حال گلورفیندل ریوندل را برای کمک به گروه ترک می کند.

گاه
ارباب
سال
شمار
حلقه‌ها
۳۰۱۸

اعضای هیئت تحریریه

امین ظهور تبار

تور

مسعود رضایی

مهسا.ق

معصومه.ش

محمد رضا ساسانی

ادموند پونسی

آریان.ع

طراحی جلد و صفحه آرایی

بگینز

فهرست مطالب

۳	بانو بره تیل
۷	شعر
۸	بیوولف
۱۲	آثار شما (کاپیتان)
۱۳	موسیقی هاییت
۱۵	شمشیر مفقود (شکارچی)
۱۷	ترانه May It Be
۱۸	نگاهی به آثار هایانو میازاکی
۲۰	آثار شما (mgh47)
۲۱	گرگنمای بی نام
۲۳	تریبون آردایی



بانوی بره تیل

هالت به بالا نگریست. هیأت یک بز را تشخیص داد که با مهارت در میان سنگ های دامنه کوه ایستاده بود و هالت را نگاه می کرد. هالت بی حرکت ایستاد و آنگاه آرام آرام قدم پیش برد و پشت سنگ بزرگ پناه گرفت در حالیکه حیوان را زیر نظر داشت. او یک بز کوهی بود. با شاخ هایی بزرگ و محکم که دایره وار و به شکل تاجی زیبا روی سرش قرار گرفته بودند. به محض حرکت او، هالت نیز از پناهگاه بیرون جست و به سرعت به دنبال آن حیوان رفت. می خواست هر طور شده یک گله از بز ها را شناسایی کند و حرکت های فصلی آن ها را زیر نظر داشته باشد. اگر خبر از یک منبع غذایی مثل یک گله بز کوهی یا گوزن های وحشی را با خود به چادر ببرد بی شک پدر و همه را خوشحال خواهد کرد و وقتی هیرگون برگردد و کار با کمان را به او بیاموزد می تواند هر روز برای شکار به کوه برود و غذای نصف گروه را فراهم کند. فکر خوشحالی پدر و کار مهمی که قرار است برای مردمش انجام دهد به او قدرت و انگیزه داده بود تا بی توجه به درد پاهایش به دنبال بز کوهی بدود. دیگر احتیاط در کارش نبود و چندین بار زانویش با سنگ ها برخورد کرد و سکندری خوران به عقب رانده شد اما از نیروی عجیبی که او را همچنان سرپا نگه می داشت تعجب کرده بود. دیری نگذشت که بز کوهی از دیدرس خارج شد و هالت هر چه تقلا می کرد نمی توانست اثری از او یا دیگر حیوانات پیدا کند. به خودش نگاه کرد. لباس هایش پاره و پاهایش زخمی شده بودند. دیوانه وار نفس می کشید و زانویش سست بود. نمی دانست چقدر بالا آمده است. اولویت او استراحت در جایی مطمئن بود شاید اگر مدتی آرام بنشیند دوباره یکی از بزهای کوهی خودشان را نشان دهند. به سمت صخره بزرگی که مورب و به شکلی خشمگین از کوه بیرون زده و پرتگاهی هول انگیز را تشکیل داده بود حرکت کرد تا بتواند مدتی در آنجا پناه گیرد. سنگ بزرگی آنجا قرار داشت. هالت با احتیاط کوه را چسبیده بود و از کنار راه خود را به سمت صخره می جست. سنگ های زیر پایش می لغزیدند و با سر و صدا به پایین می افتادند. در حالیکه هالت به دنبال جای دست می گشت دستان زخمی اش نفس های لرزان و تند خود را احساس می کرد. هالت می دانست که در این وضعیت به پایین نگاه کردن تعادل او را میگیرد. پس با نگاهی به جلو حرکت کرد و از روی باریکه راهی رف مانند سرانجام خود را به کنار آن سنگ بزرگ رساند اما ایستاد و به جلو خیره شد. آنچه توجه هالت را جلب کرد آن سنگ نبود. دهانه غاری بود که سنگ جلوی آن قرار داشت.

هالت نا آشنا به طبیعت غارها نبود. قبلا چندتا از آن ها را کاویده بود. پس اکنون نیز با دلی محکم و ذهنی کنجکاو راه خود را به طرف ورودی غار ادامه داد و با گذر از سنگ بزرگ که ورودی غار را کاملاً پوشانده بود وارد سیاهی و تاریکی بی مثالی شد. انگار چشمانش را بسته بود اما وقتی به چشمانش دست زد آن ها را باز یافت اما چندان با بسته بودن تفاوتی نمیکرد. غار تاریک بود، بسیار ظلمانی و سیاه طوریکه هیچ چیز قابل تشخیص نبود. حتی نور روز هم راهی برای ورود به غار نداشت. هالت مدتی تامل کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کردند و توانست فاصله دیوارهای دو طرف از هم را تخمین بزند. با احتیاط به جلو رفت. زمین سنگی زیر پا پستی و بلندی های خشن و ناگهانی داشت که باعث میشد دختر بسیار آهسته پیش برود اما هر چه جلوتر می رفت به تاریکی غار افزوده می شد. صدای خس خس سینه اش در فضای بسته و نمناک غار می پیچید و گرمای نفس گیر آنجا، دختر را از پا انداخته بود. احساس می کرد تنها هوایی که در غار وجود دارد بازدم خود اوست که ناچار می بلعد. احساس خفگی او را آزار می داد. غار ها معمولاً بوی تعفن ناشی از زندگی یا لاشه حیوانات پست تر می دادند اما رایحه ای که اینجا احساس می شد از آن جنس نبود. بویی آشنا سرتاسر فضای غار را پر کرده بود. بویی که هالت آن را می شناخت و سال ها به آن خو کرده بود. حالا بیشتر کنجکاو شده بود تا گوشه و کنار این غار را کند و کاو کند. پس دستانش را جلو گرفت و به سرعت گام هایش افزود اما به زودی متوقف شد چون دستانش به انتهای غار برخورد کردند. هیچ راه دیگری وجود نداشت و انتهای راه مسدود بود. برگشت و حالا می توانست خیلی چیز ها را واضح تر ببیند. دیوار های زمخت و تراشیده غار در دو طرف قرار داشتند و سقف نیز به شکلی تهدید آمیز و نزدیک در بالا قرار داشت. هالت به دیوار ها بیشتر نگریست و توانست رگه های سیاه درخشانی را در سنگ های خاکستری تشخیص دهد. هالت در کمال ناباوری فریاد زد: «خودش است.» آنگاه تلاش کرد سنگی را پیدا کند و البته کار سختی نبود و از گوشه غار سنگی را که تقریباً به اندازه مشت یک مرد بالغ بود و میتوانست به راحتی حمل کند، به دست گرفت و به سمت نور دوید. سنگ را به دقت واریسی کرد. آن را بو کشید و با خوشحالی وصف ناپذیری رگه

های آهن را با انگشتان زخمی اش لمس کرد.

به مقصود خود رسیده بود. هالت در حالیکه تکه نانی را که به همراه آورده بود با دستان زخمی اش در دهان می گذاشت و به بیرون از غار می رفت به سنگی می نگریست که نزد پدرش بسیار ارزشمند تر از چند گله حیوان بود. هیچ چیز به اندازه یک کوه آهن و فلز نمی تواند هالداد آهنگر را خوشحال کند. می توانند کوه را حفر و سنگ ها را ذوب کنند و از آهن داخل آن ساز و برگ جنگی یا ابزار کار درست کنند. آهن را حتی می توان داد و ستد کرد. هجوم تمامی این افکار به ذهن هالت او را بیش از پیش ذوق زده و مشتاق ملاقات با پدر کرد.

برخورد باد خنک به صورتش و تنفس هوای آزاد که مانند آبتنی در برکه ای با آب خنک در یکی از روزهای گرم تابستان بود برای اندک زمانی هر فکری را از سرش بیرون کرد. هالت سرحال آمد و نشست. به پایین نگاه کرد و برای اولین بار دید که چقدر بالا آمده است. دشت پهناور در زیر پایش همچون فرشی به رنگ سبز و زرد گسترده بود و با رگه هایی روشن از آب زلال و درختان سرسبز و بزرگ آتش آراسته شده بود. رودی بزرگ را در انتهای دشت و به موازات افق که به واسطه درختان پرشمار و متراکم در بستر آن دیدنش کار سختی بود، تشخیص داد. احتمالاً باید همان رود گلیون باشد و سرانجام قرارگاه هالادین ها را دید که در وسط این دشت قرار داشت. چادر ها چون سنگ هایی پراکنده که روی زمین ریخته باشند در دشت و اطراف نهرها بر افراشته بودند و از بین جمعیت که چون مورچگانی در آمد و شد بودند بخار غذا و دود آتش بر می خواست. هالت آفتاب بالای سرش را نگریست. موقع غذای ظهر شده بود و باید بی درنگ قبل از آن که پدر نگران شود به چادر باز گردد. پس برخواست و سنگ را به زحمت در جیب خود جای داد و از تنها مسیری سنگلاخ و با شیب تند و خطرناک با احتیاط و به آرامی راه پایین آمدن را برگزید و حرکت کرد.

هنگامی که به میان چادر ها برگشت، مردم مشغول آماده کردن وعده غذای ظهر بودند. هالت مستقیم و با امید رویارویی با پدر به طرف چادرشان حرکت کرد. اما وقتی به آنجا رسید و پدر را گرم گفتگو دید خشکش زد. ایستاد و به داخل چادر نگاه کرد. هالداد با مردان دیگر جلسه تشکیل داده بود و صحبت می کرد. هیرگون نیز برگشته بود و در آن جا حضور داشت. هالدار را افتاده روی تخت گوشه چادر پیدا کرد که چشمانش بسته بودند. معلوم بود مدتی هست که برگشته است و از فرط خستگی به خواب فرو رفته است. اما تشویشی که در چهره پدر و هیرگون تشخیص داد او را نگران و کنجکاو کرده بود. بنابراین آهسته مسیر خود را به طرف پشت چادر پیدا کرد و از میان بندهای

استواری که چادر را به زمین متصل می کرد خود را در پناه چادر قرار داد و گوش خود را به آن چسباند. صداها واضح شنیده می شدند. هالت برای مدتی کاملاً از فکر سنگ آهن بیرون آمده بود و غرق در صحبت های آن جمع بود.

صدای پدرش می آمد: «مردم من پس از سال ها رنج سفر را به همراه داشتن و خانه و مال و عیال خویش را بر دوش حمل کردن به این دشت زیبا فرود آمده اند و این جا را مناسب زندگی می بینند. و من را اگر به عنوان بزرگ این مردم قبول داشته باشند مردم را به کوچ دوباره از زمین دلخواهشان امر نمی کنم. مردم ما دست کم به یک عمر استراحت و بهره مندی از طبیعت نیازمندند. کودکان باید در آرامش بزرگ شوند. زنان باید زیر سقفی امن بچه بزنند. اگر این زمین در دست دوست است با او رایزنی می کنیم. اگر در دست دشمن است برای زندگی در آن می جنگیم».

صدای دیگری برخاست که احتمالاً از آن هاسوفل بود: «همینطورست هالداد. ما همه تو را قبول داریم. و از قضا همه با تو موافقیم. بسا رنج ها در این کوچ بی پایان کشیده ایم که در خاطر هیچ انسانی یا الفی نمی گنجد. نمی شود هالادین ها هم مانند بالان بزرگ مزد آن همه زحمت را بگیرند؟ مگر ما را سهمی از این زمین نیست؟ حال آنکه همه یک دشمن داریم».

هیرگون گفت: «الف ها را افکاری بیش از سرگردانی شما مردم نوپا در دشت ها مشغول کرده است. ما دل افکار تر از آنیم که به حال نژادی دیگر دل بسوزانیم. خود آواره تر از آنیم که آوارگان را پناه دهیم. تو هاسوفل؛ از دشمن یاد کردی حال آن که نمی دانی او با ما چه کرد.» و صدایش را در حد یک نجوا پایین آورد و ادامه داد: «آن نام نابردنی که فنانور نفرینش کرد را مورگوت می خوانیم. جنایات مورگوت بر شما پوشیده نیست. اما بدان هالداد بزرگ که این جنایات را نمی توان روی کاغذ آورد یا با کلمات توصیف کرد. سروده ها از بیان کاری که او با ما کرد عاجزند. بسا خانه ها که خراب کرد. بسا عزیزانی که از ما گرفت. بسا زمین هایی که لوٹ کرد. خاطره سرزمین میانه قبل از ورود او مانند برکه زیبایی است قبل از آن که به باتلاقی متعفن تبدیل شود. هر جا پای بگذارد پلیدی به بار خواهد آورد».

آهی کشید و گفت: «اما من اینجا نیستم تا مرثیه سرایی کنم یا یک تته از یک قوم دفاع کنم. من اینجا هستم تا به شما نتیجه صحبتم با کاراتیر را اطلاع دهم. خاطرتان را آسوده کنید. کاراتیر با سکونت شما در مرز های جنوبی قلمرو اش، سرزمین تارگلیون، موافقت کرد».

سر و صدای شادی از داخل چادر برخاست و آنقدر بلند بود تا توجه هر کسی را آن اطراف به خود جلب کند. لبخند ناخودآگاه بر لبان هالت نقش بست و داخل رویاهایی فرو

رفت که او و برادر و پدرش را داخل این دشت تصور می کرد. اما تمام این سرخوشی ها متوقف شد زمانی که هیرگون کلام خود را ادامه داد: «هرچند کارانتیر شما را در سرزمین خود پذیرفت اما در آخر مجلس جمله ای را خطاب به این کودک گفت که دل مرا زخم زد. و اکنون که شعف شما را می بینم از تکرار آن پروا دارم.»

هالداد گفت: «بی پروا سخن بگوی ای هیرگون فرزانه. چه چیز تو را ناراحت کرد؟ در دل پسر فیانور چه می گذرد؟»

هیرگون گفت: «بگذار از قبل ترش بگویم. کارانتیر با پسرت سخن گفت. و هالدار با اندک کلماتی که از زبان ما می دانست به او جواب هایی بی نقص داد. و جمله ای تاثیرگذار را گفت که دل کارانتیر را نرم کرد. هالدار در جمع بی مرگان و فناناپذیران ار مرگ مادرش گفت و جمع را تألم و تأسف فرا گرفت. پس من موقعیت را مناسب یافتم و درخواست شما را مطرح کردم. کارانتیر ابتدا پرخاش کرد اما بعد از رایزنی با مشاورانش دلش پذیرفتن شما را رضا داد و در پایان این جمله را گفت: «از مرزبان جدیدمان پذیرایی کنید.» من همانجا از قصر و خانه او بیرون آمدم. کارانتیر گستاخ ترین پسران فیانورست. زبان او همواره برنده تر از شمشیرش عمل می کند اما جوهره او پاک است گرچه از خرد و دلسوزی سهمی کمتر از برادران خود برده است.»

صدای جوان و رسایی سخن گفتن آغاز کرد تو گویی افکار خود را به زبان می آورد و توجهی به سخنان هیرگون نداشت؛ صدای هالمیر بود:

«من می دانم در دل پسر فیانور چه می گذرد. او به ما زمینی عطا نکرده بلکه ما را استخدام کرده است تا مرزهای سرزمینش را پاس بداریم. و چون مرزهای او خانه و کاشانه خودمان نیز هست می داند که با جان خود از آن دفاع خواهیم کرد بنابراین دشمن به او نخواهد رسید مگر ما را از میان برداشته باشد و آن زمان اوضاع تازه چون گذشته است که مرزهایش باز بودند و هالادین ها گذرشان به این جا نیافتاده بود. پذیرایی او از ما اینچنین است که ما را سپر خود قرار دهد. به راستی که گستاخی کرده است.»

هیرگون جواب داد: «قبل از این که شما بیایید و حتی همین زمان که من با شما سخن می گویم مرزبانان حصار و ورودی جنگل را پاس می دارند که تنها چند روز جلوتر از شماست. آرام باشید و دل قوی کنید! شما در سرزمین مردم کارانتیر هستید. از او خواستید تا در اینجا بمانید و او نیز این زمین ها را در اختیار شما قرار داد تا بکارید و درو کنید، دام های خود را پرورش دهید، فلز کوه را نرم کنید و از آن ساز و برگ جنگی تولید کنید و این چنین زندگی امنی برای خانواده خویش فراهم کنید. اما تحت امر کارانتیر هستید و باید خراج خود را به او بپردازید. خراج شما نگاهبانی مرز هاست. حال آنکه امر شریفی است مگر نگفتید همه یک دشمن داریم؟»

هالداد پس از مدتی به سخن درآمد و گفت: «هیرگون درست می گوید.» آهی کشید و ادامه داد:

«این بار نیر نمی توانیم قلمرویی از برای خود ایجاد کنیم. خود صاحب ما یملک خود باشیم و متحد، تحت امر بزرگی از قوم خویش باشیم. توقع ما از کارانتیر که تکه ای از زمین های خود را به ما ببخشد اشتباه بود. در این روزگار تاریک و با وصفی که از دشمن کرده اید، بخشیدن و تکه تکه کردن زمین چون رها کردن فرزند خود به دست غیر است تا او را پرورش دهند و باز نمی توانی خود را از فکر کردن به سرنوشت او رها کنی. کسی برای قومی که فانی است و از آن طرف کوهستان آمده است دل نمی سوزاند. تنها سلاح ما، محبت و دلسوزی خودمان است. ما خود باید برای همدیگر دل بسوزانیم و در غم و شادی یکدیگر را شریک کنیم. اتحاد، ما را از سرگردانی ها نجات خواهد داد. اما افسوس! تقدیر چنین رقم خورده است که هالادین ها همچنان چند دسته و متفرق باقی بمانند. چنین باد!»

سکوتی در گرفت، اما هالداد ادامه داد: «حال که به سرزمین دلخواه رسیده ایم، آن را بر می گزینیم، خانه و کاشانه خویش را آنجا می سازیم و از آن محافظت می کنیم. بگذار کارانتیر هر طور می خواهد فکر کند. ما از این سرزمین بهره می بریم و به پاس نعماتش تا پای جان از آن دفاع می کنیم و دشمن پایش را روی زمین ما نخواهد گذاشت مگر خون ما ریخته شود.»

لرزه بر اندام حالت افتاد و دیگر توجهی به صدهای حاکی از تحسین جمع نداشت. با خود فکر کرد که مدت زیادی است پدر را ندیده، دستش را نگرفته و با او سخن نگفته است. اشتیاقی برای دیدن هالداد به دلش چنگ می زد. دختر نتوانست بیش از آن پنهان ماندن پشت پرده را تحمل کند و به سمت ورودی چادر دوید. داخل شد و جمع را متوجه خود کرد. پدرش گفت: «هالت! دخترم، بیا و کنار ما بنشین.»

هالت ناگهان دستش را داخل جیب برد و سنگ را بیرون آورد و جلوی خود گرفت: «پدر؛ برای شما چیزی آورده ام که شاید توجهتان را جلب کند.»

هالداد که با دیدن سنگ کنجکاو شده بود از جا برخاست و با حالتی پرسشگرانه گفت: «صبر کن ببینم! این پاره سنگی معمولی نیست درست است؟» و سنگ را از حالت گرفت و با حرص و ولع به آن نگاه کرد و دستان خود را ماهرانه روی سنگ حرکت کرد. برق داخل چشمان پدر که با اشتیاق به سنگ می نگریست روشنایی دل حالت شد. هالداد دست حالت را گرفت و بیرون رفت، در میان جمعیت بی تفاوت مردم قرار گرفت و فریاد برآورد: «ای مردم! دمی دیگ های غذا را وانهید و به من گوش کنید. بیایید که سخن مسرت بخش و البته مهمی دارم.»

این گفت و مردان از استراحت گاه های خود بیرون آمدند و زنان دست از کار کشیدند، جوانان از اطراف گرد آمدند و همه دور هالداد زیر آفتاب ظهرگاهی جمع شدند. برخی از کودکان همچنان به بازی خود می پرداختند. آهنگر ادامه داد:

«بالاخره پس از سال ها سفر و گذشتن از کوهستان به سرزمینی رسیده ایم که صبح ها در سایه خنک کوه قرار دارد و شب هایی پر ستاره دارد. جویبارهای زلالی دشت را می نوازند و درختان پر شماری در نزدیک رودش قرار دارند. رمه های فراوانی بر کوه و فلزات کارآمد درون آن دارد. اینجا را برای اقامت بر گزیده ایم پس شتاب کنید که کار زیادی داریم؛ باید خانه و کاشانه خویش را در اینجا بنا کنیم، به هر خانواده زمینی تعلق خواهد گرفت تا در آن کشت کند. چوب بران توانمند باید در کنار بستر رود گلیون بی وقفه کار کنند و الوار فراهم کنند و فلز کاران با من به داخل کوه خواهند آمد.»

در میان هیاهوی شادی جمعیت، حالت را با دست قدرتمندش به آسمان برد و دست دیگرش که در آن سنگ قرار داشت را نیز بلند کرد و فریاد زد: «بنگرید که این دختر برای شما چه به ارمغان آورده! این سنگ آهن است. تمام این کوه از فلزات مختلف است. حالت برای من مایه دلگرمی را آورد. دلگرمی من به آهن است که در برابر ضربه مقاوم و در صورت اتحاد با دیگر فلزات شکست ناپذیر خواهد بود.»

هالدار بیرون آمد و حیرت زده از شور بی سابقه جمعیت، کنار پدرش جای گرفت. هالداد صحبت های دیگری نیز با هالادین ها کرد و همگی پس از آن به شور و سرور پرداختند. تنها هیرگون بود که در چادر بر سر جای خود باقی مانده بود و با نگاهی غمبار و مضطرب به نقشه ای که روی میز قرار داشت می نگریست.



های ستاره ی صبحگاهی / لبانت به سرخی سینه ی مرغان سحرگاهی
همچنان که فرو شده ای در گستره ای سپید
قدم های عریانت میانه ی چهره ی تاکستان ها را می شکند

در پیچش طلایی گیسوانت به رنگ آفتاب
غبار نیست. مردی خفته در سراب
ای زیبا روی من! پنهان دار گیسوان ابریشمی ات را
زیر آتش میزند به ریشه ی عشق رهگذری تنها
تو ستاره ی الفی، انوارت از پیکره ی سپید آن عقاب شده است رها
باشد که نیازد تنت را، چنگال سیاه آن اهریمن مایا

شب هنگام

طره ی خاکستری ماه افشان شده بر دشت
ای طوطیان چرا سر فرورده اید در بال و پرهای رشک
چرا بر چهره نشانده اید تلخند های اشک
آری. چرا که آرون! آن سپیده ی صبح دمان میآید
بر هر قدم او، به خضوع زیبایی اش، رستاک های نارس، شکوفه های زیبا می پژمرند.
چسمه ساران از تن لطیفش آب های جاری میخشانند.
آرون زیبا! آهوی بخت من!
در خشکزار چشم چشمه سار جویای چیستی؟!
- آمده ام کوزه ام را سیراب کنم به آبی و گوش بسپارم به آواز طوطیان شبانگاهی.
شکوفه ای برفکنم تا زخم بر گیسوان به رنگ آفتاب طلایی
اما چون بیامدم آنچه ماند:
چسمه سار قهرانی
طوطیان گریانی
رستاک های عریانی

- ستاره ی بخت من! اشک مریز. بر خودمگیر چنین.
ردای من را برگیر. این ردای تاریک و کهنه ی پر چین
چون خورشید فرو شده در بافه های ابرهای رمان
لختی فرو شو به زیر این شندره چون آبی در بیابان
این بوستان برین بار زیبایی تو به دوش میکشد و چه سنگین.
رعشه را بر درختان ببین. چون دل عاشقان لزران

جمال آن زیبا روی چون محاق شد به زیر آن ردای شندره ی پرچین

چسمه سار، جوشان
طوطیان، خوش خوان
رستاک ها، گلدان

۱- رهگذری تنها: منظور آرون.

۲- عقاب: گوهر اله سار که به عقاب می مانست.

۳- اهریمن مایا: منظور سانورون

۴- چسمه ساران به نشانه ی خضوع در برابر لطافت آرون
آب های لطیف خود را میخشانند.

بیوولف

نویسنده: امین ظهورتبار

زندگی فردی کم هوش (با بازی تام هنکس و رابین رایت پن) ساخته بود که هم از نظر فروش بسیار موفق بود و هم صاحب ۶ اسکار از جمله بهترین فیلم، بهترین کارگردانی و بهترین بازیگر نقش اول مرد شد. در سال ۲۰۰۴ زمه کیس با ساختن انیمیشن قطار سریع السیر قطبی گام در دنیای فانتزی نهاد و سپس این مسیر را با ساختن بیوولف در سال ۲۰۰۷ و سرود کریسمس در سال ۲۰۰۹ ادامه داد. فیلم نامه بیوولف حاصل همکاری نیل گیمن و راجر آواری بود. نیل گیمن که نویسنده ای معتبر در زمینه ادبیات گمانه زن بود و راجر آواری هم دو کارهایی عالی مثل سگدانی و داستان عامه پسند را در کارنامه خود داشت. راجر آواری و نیل گیمن دست به تغییراتی در حماسه بیوولف زدند و کار را سینمایی تر کردند و مهم تر از همه اینکه داستان دوپاره بیوولف (جوانی و پیری بیوولف) را خیلی خوب و منطقی به هم وصل کردند. داستان انتخاب این کار را از زبان زمه کیس می شنویم:

هیچ چیزی در منظومه اصلی مرا جذب نکرد. یاد می آید آن را در اوایل دوره دبیرستان خواندم و نتوانستم درکش کنم، زیرا به زبان انگلیسی قدیمی و یکی از تکالیف وحشتناک دبیرستان بود. من واقعا پس از پایان هرگز به آن فکر نکردم. هیچ گاه تصور نمی کردم که چنین داستان جالبی را بسازم. اما وقتی فیلمنامه نوشته نیل گیمن و راجر آواری را خواندم، فوراً شیفته آن شدم. از آن ها پرسیدم که چه چیز فیلمنامه، داستان را تا این حد جذاب کرده است در صورتی که آن منظومه برای من کسالت آور بود. آن ها جواب دادند: منظومه در زمانی بین قرن هفتم و قرن دوازدهم نوشته شده اما داستان برای قرون پیش از آن روایت شده است. تنها کسانی که در قرن هفتم می دانستند این منظومه چگونه نوشته شده، راهبان بودند بنابراین می توانیم فرض کنیم آن ها اصلاحات زیادی را انجام دادند. نیل و راجر کاوش عمیق تری در متن و درباره حفره های متن مرجع سوال کردند و به فرضیه هایشان راجع به این که ممکن است راهبان چیزهایی را حذف یا اضافه کرده باشند و چرایی کار آن ها بازگشتند. آن ها ماهیت اصلی منظومه را حفظ کردند اما آن را برای تماشاگر امروزی دست یافتنی تر کردند. یک باره مجذوب این متن شدم، برگشتم و منظومه را دوباره خواندم، با پژوهشگران بیوولف صحبت و خودم را در افسانه غرق کردم. بیشتر اتفاقاتی که در بیوولف وجود دارد، بر خاسته از انجیل، سفر یک قهرمان، جنگ بین خیر و شر و بهای افتخار است. می دانید که بیوولف اساس تمام قهرمانان امروزی ماست از کنان و سوپر من تا هالک شکست ناپذیر.

داستان فیلم در دانمارک در ۵۰۷ سال بعد از میلاد مسیح اتفاق می افتد.

یکی از برجسته ترین نوشته های ادبی آنگلو ساکسون و یکی از قدیمی ترین حماسه هایی که به زبان انگلیسی باستان ۱ و بوسیله یک زبان توتونی ۲ نوشته شده، حماسه بیوولف است که در ۳۱۲۸ مصراع سروده شده است. حماسه ای که تاریخ نگارش آنرا میان سالهای ۷۰۰ تا ۱۰۰۰ میلادی برآورد کرده اند. می توان رد پای این حماسه را در بسیاری از آثار حماسی بعد از خود مشاهده کرد. یکی از کسانی که به گفته خود برداشت زیادی از این داستان داشته زبان شناس شهیر بریتانیایی جان روتل رونالد تالکین بوده است که این سروده را در سال ۱۹۲۶ ترجمه کرد (در زمانی که تالکین تحقیقات ادبی اش را منتشر نمی کرد). به گفته کریستوفر تالکین این ترجمه، نشان دهنده علاقه پدرش برای به تصویر کشیدن گذشته و قهرمانانش است. تالکین در مقاله مشهورش راجع به بیوولف به نام (هیولا ها و منتقدان)، می گوید که اگر چه بیوولف در نوع خودش یک قهرمان مافوق طبیعی به نظر می رسد، در پایان یک انسان است و تمام ویژگی های بشری او در سقوطش سهیم هستند. بیوولف یک انسان است و این برای خیلی های دیگر فقط یک تراژدی است. تالکین در کتابهای ارباب حلقه ها و هابیت خود از این حماسه قدیمی تاثیر گرفته است به عنوان مثال می توان مواجهه بلیبو بگینز با اسماگ در اره بور را مانند تقابل بیوولف با گرندل و مادر گرندل دانست یا در بیوولف شاهدیم که غلام اونفرث، جامی را از گنجینه اژدها پیدا می کند و باعث حمله اژدها به شهر و نابودی مردم و به آتش کشیدن کلیسا می شود، مشابه این را می توانیم در بیدار کردن اسماگ توسط بیلبو و نابودی اسگاروت شاهد باشیم ۴. یا اینکه نقطه ضعف اسماگ، شبیه به نقطه ضعف اژدها در حماسه بیوولف است همان طور که هروتگار به بیوولف گفت که نقطه ضعف اژدها نقطه ی بدون فلس روی گلولی اژدهاست و همچنین اسماگ که زره ای غیر قابل نفوذ داشت که تنها به نقطه ضعف داشت و آن هم سوراخی در زیر سینه ی چپش بود که گریون آن را با تیر سیاه سوراخ کرده بود.

شاید در سینما اقتباسی که در خور این حماسه قدیمی باشد تولید نشده بود، همین امر احتمالاً رابرت زمه کیس را مجاب کرد که سراغ این حماسه برود. رابرت زمه کیس کارگردانی محبوب و نامی آشنا در سینماست. کارگردانی که در کارنامه اش سابقه ساخت انواع مختلفی از فیلم ها را داشت مثل کمدی: میخوام دستت را بگیرم (۱۹۷۸)، ماشین های دست دوم (۱۹۸۰)، علمی تخیلی: سه گانه بازگشت به آینده (۱۹۸۹، ۱۹۸۵ و ۱۹۹۰)، تماس (۱۹۹۷)، ماجراجویی: دور افتاده (۲۰۰۰)، ترسناک: آنچه در زیر پنهان است (۲۰۰۰) و همچنین او در سال ۱۹۹۴ فیلم فارست گامپ را در مورد داستان



در سالگرد پیروزی و پادشاهی هروتگار، صدای شادخواری و آواز درباریان و لشکریان هروتگار باعث طغیان هیولایی به نام گرنل می شود. پس از کشتار مردم توسط گرنل، آواز و حماسه خوانی ممنوع و از قهرمانان سرزمین های اطراف برای کشتن گرنل دعوت می شود، یکی از جوانان و پهلوانان پیکارجویی که برای کسب افتخار راهی دانمارک می شود بیولف پسر ایسگتاو است. بیولف موفق به کشتن گرنل می شود ولی با انتقام گرفتن مادر گرنل، عازم راگناروک غار گرنل و کشتن مادر او می شود پس از ادعای او مبنی بر کشتن مادر گرنل، هروتگار او را به عنوان جانشین خود بر می گزیند و سپس خودکشی می کند. سالها بعد، پس از پیدایش یک اژدها و تهدید مردم، بیولف در کشمکش با اژدها او را کشته و خود نیز جان می سپارد و حکومت به دستیار او ویگلاف می رسد.



یکی از مهم ترین نکات مثبت این انیمیشن فانتزی، دقت نیل گیمن و راجر آواری در پرداخت کامل یک حماسه فانتزی است. می توان گفت که بیولف مخلوط متوازنی از رزم و بزم است. لحظات متفاوتی که در کنار هم در طی داستان پیش می روند، فیلمنامه نویسان این انیمیشن به خوبی شادخواری مردمان اسکاندیناوی، مبارزه طلبی، گزافه گویی و لاف زدن، تکیه آنها به افتخارطلبی را با دروغ و زیاده خواهی و جاه طلبی و دیگر ضعف های نوع بشر ترکیب کرده اند چیزی که باعث می شود انیمیشن بیولف خیلی بیشتر از یک کار معمولی باشد و در کاری تاثیر گذار باشد.

داستان با هجوم گرنل به جشن و پایکوبی در تالار هروت آغاز می شود هیولایی که مثل موجودات بد طینت و عظیم الجثه داستان های فانتزی نیست، او بیشتر به موجودات انیمه های هایائو میازاکی شبیه است که انسان ها با سر و صدای خود، نظم و آرامش زندگی او را بر هم زده اند. در کنار انسان ها تمام گونه های شبیه به او را از میان برداشته اند و تنها مادرش و او را باقی گذاشته اند که حاصل پیوند پادشاه هروتگار با مادر اوست که هیت دوگانه ای (هیولا / انسان) دارد. هروتگار هم مریض است نمی تواند صاحب فرزندی بهتر از گرنل باشد فرزند ناقص الخلقه و بچه گونه ای که نمود گناهان و اشتباهات هروتگار است. حتی می توان مادر گرنل (با بازی آنجلینا جولی) را قربانی در نظر گرفت هیولایی که خویشی ندارد و هر بار مجبور به اغوای یک شاه از طریق زیبایی یا وسوسه برای ثروت و قدرت می شود. هروتگار که خود قادر به مبارزه با این موجود نیست دست به دامان مبارزانی از سرزمین های دیگر می شود. تیم نویسندگان برای طراحی بیولف دقت زیادی داشتند تا بیولف مثل قهرمانان کلیشه ای در فیلم هیجانی رایج نشود از جمله می توان به مسابقه بیولف با برکا اشاره کرد که به شکست بیولف می انجامد و بیولف با لاف زنی شکست خود را، در نتیجه کشتن ۹ هیولای دریایی در طی مسابقه می داند، او حتی در دروغ گفتن هم کم حافظه است گو اینکه

ویگلاف دستیار او با زیرکی اشاره می کند که سری قبل بیولف در تعریف ماجرا اشاره به کشتن ۳ هیولای دریایی کرده بود و نه ۹ هیولا! بیولف مثل خیلی از قهرمانان وارسته حماسی نیست که به دور از بدی باشد، دلیل بیولف برای کشتن گرنل کسب افتخار و شهرت، رسیدن به ثروت و زن و شادی است یعنی چیزی که اکثرا بر سر همین ها مبارزه می کنند، بیولف شکست ناپذیر هم نیست هم چنانکه از همان آغاز کار تاکید بر شکست او از برکا می شود.

میتوان یکی از زیرکانه ترین قسمت هایی که تیم نویسندگان به آن پرداخته اند شخصیت اغواگر مادر گرنل است، اهریمنی که به خوبی با طرف تاریک وجه انسانی نوع بشر آشناست و از اینجا باعث سقوط بیولف می شود چون بیولف هم مثل خیلی از انسان ها جاه طلب است، جاه طلبی که باعث می شود او برای رسیدن به هدفش دست به هر کاری بزند همچنان که مادر گرنل این امر رو به او یادآور می شود:

می دانم که در زیر ظاهر فریبنده ات، تو هم یک هیولایی مثل پسرم گرنل!

پیوند با هیولا همچنان که برای هروتگار پادشاهی را به ارمغان آورد برای او نیز پادشاهی را در پی دارد پادشاهی ای بزرگ، به شرطی که شاخ طلای گنجینه هروتگار نزد مادر گرنل بماند. بیولف به هر آنچه که می خواهد میرسد: تخت پادشاهی، ملکه ی زیبای هروتگار و سرزمین های فراوان ولی این چیزی نیست که او را خشنود کند چون می داند سقوط کرده است، آن هم از حساس ترین نقطه جنگجویان: قلب آنها. او دلیل سقوطش را در مواجهه با فین، جنگجوی جاه طلبی از هلند می گوید: می دانی چرا نمی توانی مرا بکشی، دوست من؟ چون من خیلی وقت پیش مردم، وقتی که جوان بودم. به او طلا بدهید و او را به خانه اش بفرستید. اون داستانی برای گفتن دارد.

فصل پایانی با پیدا کردن اتفاقی شاخ توسط غلام اونفرث وزیر هروتگار آغاز می شود جایی که اژدها، فرزند بیولف به خاطر اینکه بیولف، عهد و پیمان را زیر پا گذاشته، مردم را قتل عام می گوید خطاب به اونفرث می گوید: بخاطر گناهان پدران! گناهی که در مورد هروتگار صورت گرنل به خود گرفت و در مورد بیولف اژدها! این بار بیولف مثل هروتگار قصد ندارد که کار به جنگجویی جدید واگذار کند عازم نبرد با اژدها می شود، نبردی که در نهایت مرگ خود او را به دنبال دارد

بیولف همراه با اژدها بر روی ساحل کنار قصر سقوط می کند و جان می دهد. او از جاه طلبی خود می گذرد برای اینکه مثل یک انسان بمیرد نه مثل یک هیولا. درست مانند ترانه ای که ملکه ویلثو (wealthrow) در ابتدای داستان می خواند:

کمی صبر کن، تا زمانی که او از تو دور است

ولی قهرمان همیشه به خانه بر می گردد

او میرود، هنگامی که هیچ کس نرفته است

ولی قهرمان همیشه به خانه بر می گردد

او میرود، هنگامی که هیچ کس نرفته است

ولی قهرمان همیشه به خانه بر می گردد

درحین سوزاندن جسد بیولف، مادر گرونل جسد او را مانند جسد هروتگار می برد و اشاره ای هم به ویگلاف جانشین او دارد، دعوتی به سمت

مقام، ثروت و شهرت بیشتر و در عین حال دست شستن از انسان بودن. آیا ویگلاف تبدیل به یک هیولا می شود یا اینکه یک انسان باقی می ماند؟

رابرت زمه کیس برای تاثیر گذاری و ارائه یک کار خوب، همه عوامل لازم را در بیولف گرد هم آورده: فیلم نامه خوب و قابل قبول از نیل گیمن و راجر آواری، جلو های ویژه در خوردن تحسین و تکنیک موشن کپچر که دست رابرت زمه کیس را برای تغییراتی که مدنظر اوست باز گذاشته، موسیقی آلن سیلوستری که کاری شنیدنی است و همچنین بازی خوب ری وینستون، آنجلینا جولی، آنتونی هاپکینز، رابین رایت پن، برندان گلیسن، جان مالکوویچ و ... که خیلی به انتقال حس و فضای داستان به مخاطب کمک کرده اند. بیولف یک فانتزی - حماسی دیدنی و اقتباسی در خور تحسین و امروزی از یک حماسه کهن است.

۱) انگلیسی باستان (Ænglisc) زبانی است که مردم سرزمین انگلستان در سال های ۴۵۰ تا ۱۱۰۰ بدان سخن می گفته اند. انگلیسی باستان با زبان کنونی انگلیسی تفاوت بسیار دارد. این زبان لغت های با ریشه ژرمانیک زیادی را در خود نهفته دارد. این زبان از لحاظ دستور زبان مشکل تر از زبان کنونی بوده و بیشتر به زبان آلمانی نزدیک بوده است.

۲) توتن ها (به آلمانی: teuton؛ نیازرمنی (Peudanoz: بر پایه نوشته های کهن تاریخ نگاران یونانی و رومی، ژرمن تبارانی بودند که در شبه جزیره ژوتلند) گوتلند) می زیسته اند. اگرچه برخی چنین می پندارند که وابستگی نژادی آنها به آلمانی ها یا گول ها درست نیست. بر پایه نقشه پتولمی آنها در شبه جزیره ژوتلند در دانمارک زندگی می کردند که با دیدگاه پوپنیوس ملا که زادگاه آنها را در اسکاندیناوی می دانست همسو بود. به هر روی آنها بر این باور بودند که نام توتن ها از گستره ای در شمال دانمارک به نام تی برگرفته شده است.

۳) بیولف / http://fa.wikipedia.org/wiki

۴) http://arda.ir/forum/index.php?showtopic=۴۸۶۹۴&hl=بیولف&entry=۴۸۶۹۴#st=۱۷۶۵=&fromsearch=۴۸۶۹۴&mas_dino:باتشکر از کاربر

۵) http://arda.ir/forum/index.php?showtopic=۳۸۱۳۴=view=findpost&p=۷۵۴

باتشکر از کاربر تضاد

۶) http://visualeffects.persianblog.ir/page/beowulf



Capitán
Aryan





Howard Shore

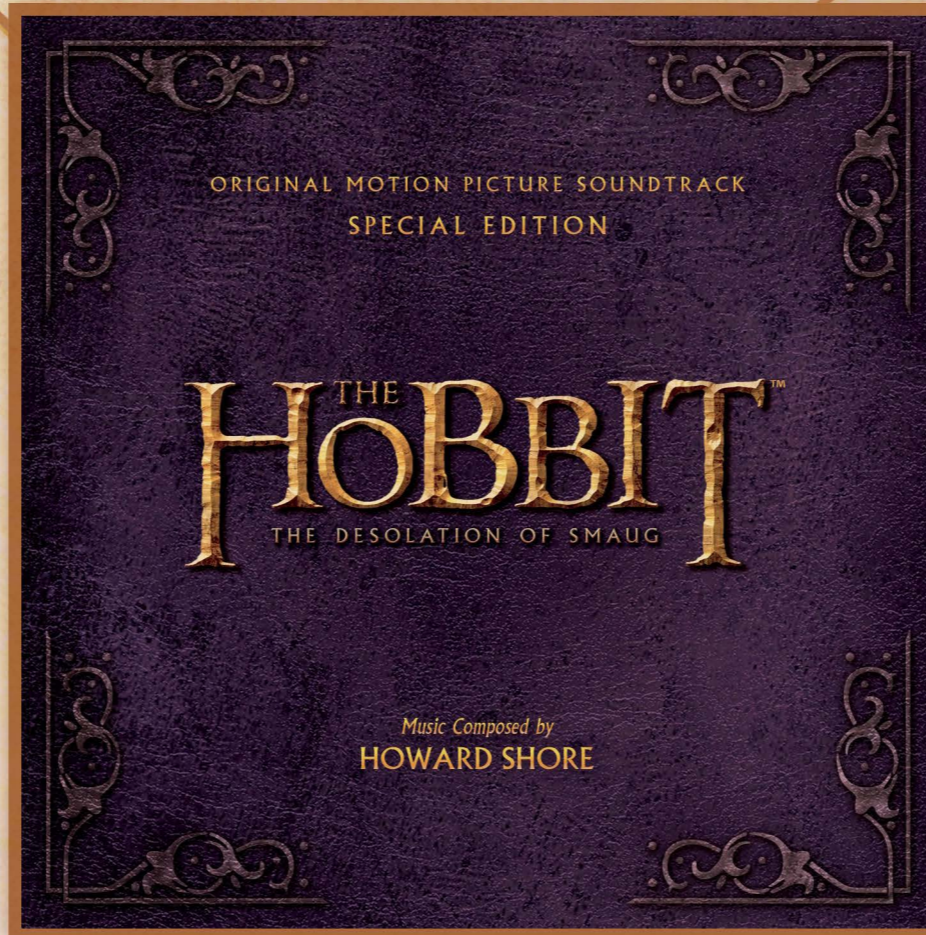
لیست ترکهای موسیقی متن «هابیت و برهوت اسماک»

دیسک اول:

۱. The Quest for Erebor
۲. Wilderland
۳. A Necromancer (Bonus Track)
۴. The House of Beorn (Extended Version)
۵. Mirkwood (Extended Version)
۶. Flies and Spiders (Extended Version)
۷. The Woodland Realm (Extended Version)
۸. Feast of Starlight
۹. Barrels Out of Bond
۱۰. The Forest River (Extended Version)
۱۱. Bard, a Man of Lake-Town (Extended Version)
۱۲. The High Fells (Extended Version)
۱۳. The Nature of Evil (Extended Version)
۱۴. Protector of the Common Folk

دیسک دوم:

۱. Thrice Welcome
۲. Girion, Lord of Dale (Extended Version)
۳. Durin's Folk (Extended Version)
۴. In the Shadow of the Mountain
۵. A Spell of Concealment (Extended Version)
۶. On the Doorstep (Extended Version)
۷. The Courage of Hobbits
۸. Inside Information
۹. Kingsfoil
۱۰. A Liar and a Thief
۱۱. The Hunters (Extended Version)
۱۲. Smaug (Extended Version)
۱۳. My Armour Is Iron
۱۴. I See Fire (by Ed Sheeran)
۱۵. Beyond the Forest



اختصار چلو گفته می شود. از خانواده سازهای زهی آرشه ای است. بکارگیری این ساز در تک نوازی، در گروه موسیقی مجلسی و همچنین در بخش زهی های یک ارکستر متداول است. واژه Cello، خلاصه شده ی واژه ی ایتالیایی، به معنی ویولن کوچک است.

آلبومی که از موسیقی متن هابیت و برهوت اسماک امسال منتشر شد. چیزی حدود ۱۳۳ دقیقه هست. یعنی دو ساعت و ۱۳ دقیقه موسیقی متن دارد که البته خیلی از قطعات برای نسخه اکستندد در نظر گرفته شده، پس با این وجود به احتمال زیاد نسخه اکستندد برهوت اسماک چیزی بیش از ۱۳ دقیقه طولانی تر از نسخه ای که در سینماها نشون داده شد، زمان خواهد داشت.

موسیقی متن فیلم هابیت و برهوت اسماک یک شاهکار حماسی دیگر از آهنگساز بزرگ سینما هاوارد شور است که دوباره مخاطب را با آن تصاویر رویایی پیتر جکسون، همراه خودش میکند. موسیقی متن این فیلم هم درست مثل ارباب حلقه ها دلنشین و دارای لحظاتی کوبنده و حماسی است و تماشاچی را آنچنان به خود جلب میکند که گاهی دوست داریم چشمان خود را ببندیم و فقط به موسیقی متن گوش کنیم.

هاوارد شور با ارباب حلقه ها توانایی خودش را در ساختن موسیقی دنیای تالکین، به ما ثابت کرد و نشان داد که اشراف کامل روی تک تک سرزمین ها و مکانهای داستانهای تالکین دارد. او برای هر قسمت از سرزمین میانه قطعات و تم مخصوص به همان مکان را خلق کرد. او خودش گفته که برای ساختن موسیقی ارباب حلقه ها، کتابها تمام وقت روی میز کارش باز بوده به همین دلیل است که موسیقی این فیلم ها تا این حد پر معنا و پر مغز است و این واقعا فیلم یک دستاورد بی نظیر، در دنیای موسیقی است.

حال برای هابیت هم هاوارد شور همین روند را در پیش گرفته و موسیقی کاملا روی تصاویر نشسته و در فضای فیلم گم نشده است طوری که نمی توان موقع تماشای فیلم موسیقی آن را از فیلم جدا دید.

در هابیت و سفری غیر منتظره حس دورفی را می توان کاملا در تار و پود فیلم درک کرد. مخصوصا آواز دورف ها که در خانه بیلبو خوانده شده، حس شروع یک ماجراجویی دورفی را به ما القا میکند. کلا موسیقی هابیت و سفری غیر منتظره مثل خود فیلم روند تند و تیزی ندارد و در اکثر اوقات آرام و بی دغدغه به پیش می رود. (هاوارد شور برای موسیقی فیلم هابیت و سفری غیر منتظره نامزد دریافت جایزه اسکار شد. اما این جایزه را دریافت نکرد.) اما برعکس هابیت و برهوت اسماک مثل وقایع داستان فیلم در بیشتر لحظات حماسی و کوبنده است چون شرایط فیلم این جور موسیقی را می طلبد. که بیننده را در لحظاتی به هیجان و وجد بیاورد و او را با شخصیت های فیلم که درگیر ماجراجویی های بزرگتری میشوند، همراه کند.

ضبط موسیقی هابیت و برهوت اسماک به مانند موسیقی ارباب حلقه ها توسط ارکستر سمفونی نیوزیلند اجرا شد. کریستوفر بلیک مدیر اجرایی ارکستر سمفونی نیوزیلند در این باره گفته است که:

« واقعا فوق العاده است که ارکستر ملی در این فیلم شاخص نیوزیلند همکاری داشته باشد. این به این معنی هست که توسط میلیونها نفر در سراسر جهان از موسیقی ما لذت می برند و علاوه بر آن باعث ارتقای جایگاه نیوزیلند در صنعت فیلمسازی جهان میشود.»

برای موسیقی هابیت و برهوت اسماک از سازهای زیادی استفاده شده از جمله این سازها «Cello» هستش که برای شهر دریاچه صحنه عبور بارد از میان شهر استفاده شده و توسط ارکستر سمفونی نیوزیلند نواخته شده است که شکوه شهر دریاچه را به بیننده منتقل می کند. ساز Cello که همان ویولن سل است و در زبان انگلیسی به

I See Fire

Ed Sheeran



دختر پیتر جکسون، کیتی جکسون که طرفدار اد شیران بوده، به پدرش گفت که او را، برای خوندن آهنگ پایانی این فیلم انتخاب کند و چند تا از بهترین آهنگهای او را برای پیتر گذاشته و پیتر راضی شده و اد نیوزیلندرفته و شروع به ساخت آهنگ میکند، با اینکه ویولن نوازی را خوب بلد نبوده ولی در عرض چند روز آهنگ رو ساخته و تحویل میدهد.

ادوارد کریستوفر « اد » شیران، متولد ۱۷ فوریه ۱۹۹۱ یک خواننده ، ترانه سرا و تهیه کننده موسیقی اهل هالیفاکس انگلستان است. از معروف ترین آهنگ هایش می توان به « بخوان » Sing اشاره کرد که این آهنگ در چارت های اسکاتلند ، استرالیا ، نیوزیلند ، بریتانیا در رتبه اول و در چارت های کانادا ، فرانسه ، آلمان ، سوئیس جزو ده ترانه اول قرار گرفت.

اد شیران در یک مصاحبه اختصاصی با Entertainment Weekly درباره تجربیات خود از همکاری با پیتر جکسون می گوید که : « او یک مرد فوق العاده است . من به مدت سه روز در آنجا بودم و در پایان هر روز جکسون می آمد پیشم و به آهنگ گوش میداد ، یادداشت هایی را می نوشت وبه من میداد . اون میداند که چی میخواهد، اما او اصلا وانمود به علاقه به داشتن موسیقی نمی کند.

او به من اجازه داد که تا فیلمش را کامل ببینم، او می خواد به من بگوید که به کمی انرژی و همچنین آرامش نیاز دارم . جکسون قالب بندی های این آهنگ که ، باید چگونه به ملودی ها جا بگیرد، را هم میداند. »

جدیدترین آلبوم اد شیران آلبوم « X » هستش که از آلبوم « قصه های ارواح » کلد پلی، پیشی گرفت و بدین ترتیب پر فروش ترین اثر بریتانیایی سال ۲۰۱۴، لقب گرفت. بر اساس آماري که کمپانی آفیشال منتشر کرده . از زمان انتشار این آلبوم در ژوئن تاکنون ۶۳۴ هزار نسخه از آن به فروش رسیده است . و آلبوم « قصه های ارواح » کلد پلی تا کنون، ۴۷۰ هزار نسخه فروخته شده است. شیران که در آمریکا هم فروش موفقیت آمیزی داشته گفته است که « من خیلی خوشحالم که مردم این همه از آلبوم من، لذت برده اند. »

او که یک ترانه سرا و آهنگساز موفق هم هست و برای بسیاری از خواننده های معروف از جمله تیلور سوئیفت و گروه وان دایرکشن هم، شعر سروده و آهنگسازی کرده و توانسته نظر خیلی از هنرمندان از جمله کریستینا آگوئیلرا را به سمت خودش جلب کند . کریستینا گفت که میخواهد در گروهش از این خواننده جوان و خوش ذوق استفاده کند.

اد شیران در زمینه موسیقی فیلم هم تجربه جالبی داشته است. او امسال با کارگردان بزرگ سینما، پیتر جکسون کبیر همکاری کرده و آهنگ I See Fire (در آتش دیدم) را در تیتراژ پایانی هابیت و برهوت اسماگ اجرا کرده .

متن ترانه: I See Fire

Oh, misty eye of the mountain below
چشم مه آلود کوه زیرین،
Keep careful watch of my brothers' souls
مراقب روح برادرهای من باش
And should the sky be filled with fire
and smoke
ممکنه آسمون پر از آتش و دود بشه
Keep watching over Durin's sons
مواظب پسرهای دورین باش

If this is to end in fire
اگه قراره تا آخر این آتش اینجا باشه

Then we should all burn together
پس باید هممون با هم بسوزیم
Watch the flames climb higher, into the night
شعله ها رو ببین که به سمت آسمون
شب،زبانه میکشن و بالاتر میرن
Calling out for the rope, send by and we will
ما با داد طناب میخوایم،بفرستین و ما

Watch the flames burn auburn on
شعله های طلایی ای که
The mountain side
کناره های کوه رو میسوزونن تماشا میکنیم

And if we should die tonight
و اگه امشب باید بمیریم
Then we should all die together
پس باید همه با هم بمیریم
Raise a glass of wine, for the last time
یه لیوان شراب،برای آخرین بار بالا
Calling out for the rope
طناب میخوایم

Prepare as we will
تا موقعی که
Watch the flames burn auburn on
شعله های طلایی ای که
The mountain side
کناره های کوه رو میسوزونن تماشا میکنیم،آماده
ش کن

Desolation comes upon the sky
ویرانی از سمت آسمون سرازیر میشه

Now I see fire
حالا آتش رو میبینم
Inside the mountains
که داخل کوهستانه

I see fire
آتش رو میبینم
Burning the trees
که درختها رو میسوزونه
And I see fire
آتش رو میبینم
Hollowing souls
که روحها رو خالی میکنه
And I see fire
آتش رو میبینم
Blood in the breeze
مثل خونیه که جلوی وزش باد باشه
And I hope that you remember me
امیدوارم که منو به خاطر بسپاری

Oh, should my people fall in
ممکنه مردم من سقوط کنن
Surely I'll do the same
اگه سقوط کنن،مطمئناً منم همین کارو میکنم
Come finding mountain holes
بیابن و روزنه های کوه رو پیدا کنین
We got too close to the flame
ما خیلی به شعله نزدیک شدیم
Calling out for the rope
طناب میخوایم

Hold fast and we will
زود بگیرینش و ما
Watch the flames burn auburn on
شعله های طلایی ای که
The mountain side
کناره های کوه رو میسوزونن تماشا میکنیم،آماده
ش کن

Desolation comes upon the sky
ویرانی از سمت آسمون سرازیر میشه

Now I see fire
حالا آتش رو میبینم
Inside the mountains
که داخل کوهستانه
I see fire
آتش رو میبینم
Burning the trees
که درختها رو میسوزونه
And I see fire
آتش رو میبینم
Hollowing souls
که روحها رو خالی میکنه
And I see fire
آتش رو میبینم

Blood in the breeze
مثل خونیه که جلوی وزش باد
And I hope that you remember me
و امیدوارم که منو به خاطر بسپاری
And if the night is burning
همینطور که شب داره میسوزه
I will cover my eyes
من چشمهامو میپوشونم
For if the dark returns then
تا شاید تاریکی دوباره برگرده
My brothers will die
برادرهای من میمیرن
And as the sky's falling down
و آسمون،همینطور که سقوط میکنه
It crashed into this lonely town
میخوره به این شهر تنها

And with that shadow upon the ground
و وقتی اون سایه بالای زمینه
I hear my people screaming out
صدای فریاد مردم رو میشنوم

Now I see fire
حالا آتش رو میبینم
Inside the mountains
که داخل کوهستانه
I see fire
آتش رو میبینم
Burning the trees
که درختها رو میسوزونه
And I see fire
آتش رو میبینم
Hollowing souls
که روحها رو خالی میکنه
And I see fire
آتش رو میبینم
Blood in the breeze
مثل خونیه که جلوی وزش باد

And I hope that you remember me
و امیدوارم که منو به خاطر بسپاری

ویکتور در حالی که بلند می شد و دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا می برد، به من نگاهی انداخت و گفت: «به نظرت جدی گرفته؟»

چاک با صدایی غیرانسانی و خشن که مختص گرگینه هاست، پاسخ می دهد: «نه... تو جدی گرفتی!»

سپس هر دو تایمان شلیک خنده را سر می دهیم. چاک که انگار خیلی با ترساندن یک خون آشام در اولین روزهای تبدیلیش حال می کند، به دیوار تکیه می دهد و می خندد. صدایش مثل موتور یک هواپیمای خراب است. در حین خنده، ویکتور را می بینم که دستش را روی پیشانی اش گذاشته و با حالتی عصبی آن را می مالد. بالاخره رو به من می کند و با تشر می پرسد: «تو امشب چه مرگته؟ این مسخره بازی ها چیه؟»

خنده امانم را می برد. زانوهایم سست می شوند، اما خودم را سرپانگه می دارم. بریده بریده می گویم: «خودمم... خودمم نمی دونم... ولی... خیلی خ...» کمی دیگر می خندم و بالاخره ادامه می دهم: «خیلی خنده دار شدی!»

چند دقیقه طول می کشد تا من و چاک دست از خندیدن بر داریم و کمی معقول باشیم. چاک نیشخندی می زند و می گوید: «نمی دونستم خون آشام ها هم اقتد باحالن! همیشه فکر می کردم هیولاهای ترسناک و وحشتناکی هستین که دل و روده ی هر کسی رو که ببینین، می کشین بیرون.»

ویکتور با جدیت می گوید: «ما خون آشام ها هم برای خودمون قوانینی داریم. حیوون نیستیم.»

فکر کنم تنفر ویکتور نسبت به گرگینه ها دارد شروع می شود. نمی دانم دلیل تنفر بین این دو گروه چیست، اما انگار خیلی جدی است. قبل از این که چاک چیزی بگوید، وسط حرفشان می پریم و می گویم: «جفتتون خفه شین. دلم نمی خواد خون و خون ریزی ببینم. چاک! از دیدنت خوشحال شدم. متأسفم که مزاحمت شدید. امیدوارم بازم ببینمت.»

چاک چپ چپ نگاهی به ویکتور می اندازد و با لحن کش داری می گوید: «باشه... شب خوش بچه ها.»

ویکتور با اخم پاسخ می دهد: «شب خوش.»

شمشیرمفقود

در وسط اتاق میزبی به درازای حداقل هفت متر وجود دارد که تمام سرمایه های کیمیاگری ویلیام آنجاست. مانند یک عالم لوله ی آزمایشگاهی، چندین دسته کاغذهای نوشتاری، چند قفس پر از موش های سفید و چند جعبه که بعضی از وسایل ویلیام آنجا هستند.

اما خود او کتابخانه ی واقعاً جالبی دارد. یک دیوار طولی و یک دیوار عرضی به طور کامل کتابخانه اند. یک تخت دو طبقه و یک تابوت چوبی مدرن و شیک هم نزدیک میز آزمایش ها قرار دارند. او چند کتاب دارد که پر هستند از افسانه های عامیانه، راه هایی برای کشتن شیطان و از این قبیل مطالب. اکثر آن ها چیزی بیشتر از خرافه هایی ساخته ی دست مردمی احمق نیستند، اما بعضی هایشان ریشه در حقیقت دارند. من در آن کتاب ها بیشتر دنبال سلاح هایی قدرتمند می گردم. یکی دوبار هم فکر کردم که به هدف رسیده ام، اما بعد با مکان سابق اسکالیپور و بقایای چوب دستی جادویی یک جادوگر که فکر کنم مرلین باشد، مواجه شدم.

با این حال، ما شب های کریسمس به آنجا می رویم. او یک یخچال پر از خون دارد. گاهی اوقات هم خون تازه و گرم به ما می دهد، اما اکثر اوقات خون را در مایکروویو می گذارد تا گرم شود، آن موقع است که مزه ی خاص خون از بین می رود و فقط انرژی اش به ما می رسد.

روی سقف خانه ی ویلیام ایستاده ام. ویکتور زودتر از من به اینجا آمد، چون باید پسرک را در اتاقش می گذاشتم و ویکتور هم نمی خواست پیش من بماند. خودم را در دودکش عرض خانه اش می اندازم. او شب ها در خانه اش را قفل می کند تا با خیال راحت به کارهای زیرزمینی اش برسد و به همین خاطر، تنها راه ورود دودکش خانه اش است که آن هم فقط شب های کریسمس برای من و ویکتور باز است.

به خانه اش می رسم. دودکش خانه اش واقعاً کثیف است! تمام سر و صورت لباس هایم سیاه و کثیف می شوند، لباس هایم را می تکانم، اما چون خیلی کثیف و کهنه اند، چندان بد به نظر نمی رسند و دست زدن بهشان کمکی نمی کند. در زیر زمین را می زوم. چند ثانیه بعد، صدای ویلیام به گوش می رسد: «خر جی می گه؟»

این رمز ما است که هر کریسمس باید آن را بگوییم. به او گفتم که رمز احمقانه و خنده داری است، اما همیشه می گوید که دور از ذهن است. می گوید که دشمنان زیادی دارد، چه آدم و چه موجود جادویی و همه ی آن ها دنبال دست نوشته هایش هستند. طبق گفته هایش، آن ها تفسیر یک صفحه از کتاب آبراهام دانشمند هستند که فرمول های کیمیاگری در آن بودند.

چاک که می رود، رو به ویکتور می کنم و می گویم: «هر چقدر که من امشب سردماغم، تو عنقی. چته؟»

ویکتور جواب می دهد: «تو می دونستی که من با گرگینه ها نمی سازم، اما خبم کردم که بیام پایین. معلوم نیست تو چه مرگته. پونصد سال باهات زندگی کردم و فقط...» کمی در ذهنش حساب می کند و بالاخره ادامه می دهد: «هفت بار این شکلی شدی. با امشب می شه هشت بار. همیشه هم شب های کریسمس!»

شانه بالا می اندازم و می گویم: «دست خودم نیست... تو دوست داری کل سال رو قاتل باشی! به نظرت یک شب که عید هم هست، بتونیم جون کسی رو نجات بدیم، ذوق کردن نداره؟»

ویکتور دهانش را باز می کند، اما چیزی نمی گوید. بالاخره اخم می کند و می گوید: «من می رم سر جام.»

من هم بدون هیچ حرفی بر می گردم به کوچه تا از دیوار بالا بروم و سر جایم کمین کنم. به کوچه که می رسم، دست هایم را لای آجر ها می گذارم تا به پاگردپله های اضطراری برسم. همین که خم می شوم تا شلرم را بپوشم، صدای در می آید که باعث خشک شدنم می شود. همان جا در حالت قوز کرده می مانم تا ببینم چه می شود.

پسری جوان با لباس خوابی آبی رنگ و موهای سیخ شده ی مشکلی از در بیرون می آید. متوجه مشت هایش می شوم که به شدت چیزی را فشار می دهند. نزدیک سطل زباله ی سبز رنگی می شود که چند متری با در خانه اش فاصله دارد. کمی به اطراف نگاه می کند. یکی دو بار هم نگاهش به من می افتد، اما چون خودم را با سایه ها یکی کردم، مرا ندید.

بالاخره خم می شود. چند صدای تق مانند می آید و سپس بوی دود. دود سیگار. پسرک که بیشتر از شانزده سال نداشت، یواشکی سیگار می کشید. به نظرم شکار کردنش نه تنها منتقی، بلکه پندآمیز هم بود. از این به بعد، شاید دیگر سیگار نمی کشید، چون ممکن بود خون آشامی پشتش ظاهر شود!

به نرمی از پایین می پریم. از کفش های کهنه ام صدایی نمی آید. با سرعت پشتش می روم، دستم را بالا می برم و با کنار دستم به گردنش ضربه ای می زنم. شاید برای این ضربه هیچ زوری نزنه باشم، اما آن قدر محکم هست که باعث بیهوشی پسرک شود. برای ویکتور پیامی می فرستم: «بیا اینجا. شکار کردم.»

خانه ی ویلیام فقط دو اتاق دارد. یکی از اتاق ها کاملاً خالی است، اما آن یکی کمی اثاثیه دارد تا اگر انسانی خواست بیاید، مشکوک نشود که چرا هر دوی اتاق ها خالی است. خودش که می گوید برای گول زدن مأمورهای مالیات آن اتاق را پر کرده است!

خود ویلیام در زیرزمین بزرگ خانه اش زندگی می کند. زیرزمینی که حداقل پانزده متر درازا و هشت متر عرض دارد. سقفش هم حدود سه متر می شود. اتاقش، آزمایشگاه و کتابخانه ای کامل برای کیمیاگر و یک جراح است. در یک گوشه ی اتاق، یک میز آشپزخانه و چند یخچال کوچک دیواری وجود دارد که آنجا درباره ی بدن انسان تحقیق می کند. معمولاً هم روی میز جسدی است که هر هفته عوض می شود.

پاسخ می‌دهم: «می‌گه در رو باز کن.»

در بدون هیچ صدایی باز می‌شود. نور زرد رنگی در زیرزمینش می‌پیچد. جلوی چشم‌هایم را می‌گیرم. چند ثانیه بعد که چشم‌هایم به نور عادت می‌کنند، پا به زیر زمین می‌گذارم. در پشت سرم بسته می‌شود. ویلیام با یک تکه یخ و پارچه‌ی چهارخانه‌ای به پیشوازم می‌آید. با آن صورت استخوانی و سفید، چشم‌های قرمز و موهای قرمز، کمی ترسناک به نظر می‌رسد، اما هر کس که کمی با او باشد، به چهره‌اش عادت می‌کند.

یخ را به صورتم می‌مالم و با پارچه تمیزش می‌کنم. واقعاً بد است که آب ما را می‌سوزاند! هیچوقت نتوانستم درست و درمان خودم را تمیز کنم. ویلیام می‌گوید: «سلام فیل! فکر کنم از آخرین باری که دیدمت، نه یا ده ماه می‌گذره!»

شانه‌ای بالا می‌اندازم: «مشغول بودم.»

مشتاقانه می‌پرسد: «شمشیر رو پیدا کردی؟»

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم. طبق نفرین، پانصد سال وقت داشتم تا شمشیر را پیدا کنم… همان شمشیری که به خاطرش خون آشام شده‌ام.

من پسر یک ارل بودم. پدرم چند سالی در منطقه‌ی شایر یک جور حکومت کوچک فئودالی، زیر نظر شاه داشت. با این حال، یکی از دشمنان پدرم مدارکی ساختگی تهیه کرد و ما را به خیانت محکوم کردند. شاه هم ما را تبعید کرد. ما به منطقه‌ای در جنوب، کمی نزدیک به لندن ساکن شدیم. قلعه‌ای قدیمی در مرکز دشت. همه چیز تقریباً خوب بود تا اینکه بعد از تولد بیست و چهار سالگی‌ام اتفاقی افتاد. یک ساحره‌ی خیلی پیر آمد. به پدرم گفت که باید شمشیر را به او بدهند و هر دو هم طوری حرف می‌زدند که انگار شمشیر اسمی خاص برای یک شمشیر یا وسیله‌ی دیگری بود. در هر حال، هر دو می‌دانستند که وسیله چیست. وقتی پدرم جواب منفی داد، او تمام قدرتش را به کار گرفت، به شکل واقعی‌اش در آمد. او شیطان بود، افیستافیلیس. سپس با اینکه فقط پدرم می‌دانست کجاست، شمشیر مفقود شد.

شمشیر، از جنس دندان اژدها بود. پدرم از صاحب شمشیر برایم حرف زد. نامش منتیفوس(Mentifus) بود. یعنی همان جد بزرگم. او به شمال، یعنی اینجا آمده بود تا اژدهایی را که از اسکاتلند شروع به ویرانی کرده بود، به درخواست مردمی که به یونان رفته بودند تا کمک او را بخواهند، بکشد. اژدها را به سختی کشت، اما هیچکس نمی‌دانست که اژدها، اژدهای افیستافیلیس بود. افیستافیلیس عصبانی شد و ما را نفرین کرد. طبق نفرین، اگر شمشیر به دست کسی که از خون منتیفوس نبود می‌افتاد یا آن را گم می‌کردیم، به جهنم رفته و در آن جا عذاب‌های شدید و شخصی توسط خود شخص افیستافیلیس می‌کشیدیم. چیزی شبیه به فروختن روح به افیستافیلیس، اما بدتر.

حالا من، آخرین بازمانده از خاندان منتیفوس، تنها کسی که خون او در رگ‌هایم جاری بود، حدود ده سال وقت داشتم که شمشیر را پیدا کنم. یعنی دقیقاً چهارصد و نود سال از وقتم گذشته بود. خوشبختانه، شمشیر نمی‌توانست خارج از انگلستان باشد، چون خود افیستافیلیس هم محدودیتی برای مخفی کردنش داشت. گرچه، طلسم به حدی قدرتمند بود که خود افیستافیلیس هم تا پایان وقت مقرر من، از مکانش خبردار نمی‌شد.

دستمال را به ویلیام پس می‌دهم و می‌گویم: «نه… دریغ از یک نشونه.» برای عوض کردن بحث می‌پرسم: «تو چی؟ نتیجه‌ای نگرفتی؟»

او با نگاهی غمگین به من زل می‌زند. متوجه می‌شوم که بدموقعی این سؤال را کرده‌ام. ویلیام خیلی آرام می‌گوید: «نه… چهار ماه پیش، فکر کردم که فرمول رویین‌تنی رو پیدا کردم. دادمش به یه موش. موشه یه کمی قوی شد، ام خیلی راحت نصف شد. حتی جاهای دیگه‌ی بدنش هم ضد ضربه نبودن. فقط یه موش رو تیکه تیکه کردم.» شانه‌ای بالا می‌اندازد و لحنش عوض می‌شود. چشمانش برق می‌زنند که نشان می‌دهد کمی امید دارد: «(اما جدیداً تفسیرهای کودکس رو تفسیر کردم! یه چیزهای تازه‌ای فهمیدم که ممکنه کمکم کنه!)»

لبخندی می‌زنم و از ته دلم می‌گویم: «خوشحالم! امیدوارم به نتیجه‌ای هم برسی.» سپس صدای ویکتور به گوشم می‌رسد که ادایم را در می‌آورد. نگاهی به پشت ویلیام می‌اندازم. ویکتور روی تخت بالایی دراز کشیده و خون می‌نوشد. بی‌احسا نگاهش می‌کنم. صدای ویلیام در مغزم می‌پیچد: «(رابطه‌ی شما دوتا یه جوریه شده… اتفاقی افتاده؟)»

جوابم را در ذهنم می‌دهم و خداخدا می‌کنم تنفرم در این جمله مشخص باشد: «(بازم این دشمنیش با گرگینه‌ها!)» سپس سمت کتابخانه می‌روم و کتابی را که چند دفعه است می‌خوانم، بر می‌دارم. شاید اگر با دقت بخوانمش، بتوانم چیزی پیدا کنم.

حدود ساعت پنج صبح است. از خانه‌ی ویلیام بیرون آمده‌ایم و بدون هیچ حرفی کنار یکدیگر قدم می‌زنیم. آسمان صاف است و ستاره‌ها برایم چشمک می‌زنند تا به آن‌ها هم نگاهی بیندازم، اما آسمان دیگر آن جذابیت سابق را ندارد. بعد از پانصد سال، همه‌ی ستاره‌ها برایم تکراری شده‌اند. پگاسوس همان پگاسوس است، اوریون هنوز دنبال آن خواهران زیاروی است و گاو هنوز از آن‌ها در برابر اوریون دفاع می‌کند. بعد از چند هزار سال، هنوز به نتیجه‌ای نرسیده‌است. اگر جای اوریون بودم، سعی می‌کردم از راه محبت وارد شوم، نه از راه جنگ!

ویکتور بشکنی می‌زند. بشکن، علامت خطر است. در ذهنم می‌پرسم: «(چند نفر؟)» چون باشلق روی سرم است، خوب نمی‌شنوم. ویکتور پاسخ می‌دهد: «(دوازده نفر. سه نفر دیگه هم روی پشت بوم‌ها هستن، با اسلحه‌ی تک تیراندازی.)» کمی مکث می‌کند. «(کرس هم باهاشونه. فکر کنم لاشخورها باشن.)»

لاشخورها گروه بزرگی بودند که در کل دنیا پخش شده و خون آشام‌ها را شکار می‌کردند. رهبرشان در انگلستان، کرس بود که خیلی به جنوب جزیره سفر می‌کرد، چون می‌دانست خون آشام‌های ضعیف اینجا هستند. مقاوم‌ها در شمال، زیر برف و باران بودند. کشتنشان به مراتب سخت‌تر بود. نمی‌دانستم کی از صربستان برگشته‌است. تا جایی که می‌دانم، پنج-شش سالی صربستان بود تا ساوانوچ را شکار کند.

ویکتور می‌گوید: «(با شماره‌ی سه. یک، دو….)» کمی صبر می‌کند و ناگهان فریاد می‌زند: «(حالا!)»

به این فکر می‌کنم که هنوز شماره‌ی سه را نگفته، اما می‌دوم. با این حال، متوجه می‌شوم که ویکتور ندویده و تبدیل به دود شده‌است. دیگر برای هر حرکتی دیگری دیر است. لاشخورها از سایه‌ها بیرون آمده‌اند و مرا هدف گرفته‌اند. فحشی می‌دهم و سمت ساختمان کنار ام می‌دوم. برف در زیر پایم گرومپ گرومپ صدا می‌دهم و رد پایم روی آن می‌ماند. ردگیری‌ام آسان است. به کوچه‌ی کناری ساختمان می‌رسم. بن بست است، اما عیبی ندارد. به شکل دود در می‌آیم و بالا می‌روم. بالای ساختمان که می‌رسم، ضعف عجیبی را حس می‌کنم… لعنت به من!

یک لاشخور آن بالا ایستاده. یک M۲۱ با یک صدا خفه‌کن در دستانش دارد. فوراً اسلحه را سمتم می‌گیرد و شلیک می‌کند. می‌دوم و از سرعت فوق‌انسانی‌ام استفاده می‌کنم. همه چیز آرام می‌شود. گلوله‌ها را رد می‌کنم، به سمت مردم می‌روم و هلش می‌دهم تا روی زمین بیفتد. سپس به سرعت در ذهنم دنبال ویکتور می‌گردم. او به سمت دشت می‌رود تا به قلعه برسد. همین که روی لبه‌ی دیوار می‌ایستم تا پیرم و پرواز کنم، تیری قلب ایستاده‌ام را می‌شکافد. درد تمام وجودم را فرا می‌گیرد. خونی که خورده‌ام، بیرون می‌پاشد. انرژی‌ام کم شده، اما باید فرار کنم. وگرنه این بار تیرش در سرم می‌نشیند و آن موقع است که فلج می‌شوم.

به هوا می‌پرَم. مرد چند گلوله‌ی دیگر شلیک می‌کند که به هدف نمی‌خورد و فقط یکی از آن‌ها سوراخی روی شنلم به جا می‌گذارد. چندصد متری بر فراز بام‌ها پرواز می‌کنم تا اینکه کنترلم را از دست می‌دهم و با بدنی بی‌حس سقوط می‌کنم.

در خیابانی می‌افتم. سعی می‌کنم بایستم و فرار کنم، اما توانایی ندارم. تمام تلاشم را می‌کنم و یک کلمه برای ویکتور می‌فرستم: «(کمک!)»

سپس کاملاً بی‌حال روی زمین می‌افتم. حدود یک دقیقه بعد، ویکتور می‌رسد، به سرعت بلندم می‌

کند و به کوچه‌ای می‌برد. زیر لب می‌گوید: «(توی احمق بازم کم خون خوردی… یه کم بیشتر می‌خوردی که پسره نمی‌مرد….)» در حالی که زخم را بررسی می‌کند می‌گوید: «(احمق! تیر دقیقاً به جایی خورده که قلبت بی‌کار نشسته. طرف نمی‌دونست به سرت بزنه، بیشتر نتیجه می‌گیره!)» سپس با ناخن‌های تیز و بلندش، پوستم را می‌شکافد و تکه‌های ریز گلوله را در می‌آورد. زبانم را گاز می‌گیرم تا فریاد نکشم. ویکتور می‌پرسد: «(حالت چطوره؟ می‌تونی روی کول من طاقت بیاری؟)»

حس خس کنان می‌گویم: «(می‌تونم… ولی نمی‌شه.)»

ویکتور اخم می‌کند: «(یعنی چی؟)»

-یعنی این که دیگه صبح شده…

ویکتور ناسزایی می‌دهد. سپس می‌گوید: «(باید بپرمت تو یه سطل آشغال…)» اما بیهوش می‌شوم و صدایش مانند رادویی که خاموشش کنند، قطع می‌شود.



May it be

ترجمہ: مسعود رضایی

باشد کہ ستاره شامگاہے بر تو نور فشاند

May it be an evening star
Shines down upon you

باشد، ہنگامے کہ تاریکے سایہ گسترد
دلت خالصانہ باشد

May it be when darkness falls
Your heart will be true

در جلاہ ی بے کسے قدم مے زنے

You walk a lonely road

آہ کہ چقدر از خانہ دور گشتہ ای

Oh, how far you are from home

تاریکے فرا رسیدہ است

Mornie utúlië (darkness has come)

باوردانستہ باش کہ راہ بازگشتت را خواہے یافت

Believe and you will find your way

تاریکے سایہ گستردہ است

Mornie alantië (darkness has fallen)

و حال عہد و پیمانے در تو زندہ شدہ

A promise lives within you now

باشد کہ این ندای سایہ ہا باشد
کہ در اطرافت پرواز مے کنند

May it be shadows call
Will fly away

باشد کہ این سفری باشد
کہ روزت را روشن کند

May it be your journey on
To light the day

و ہنگامے کہ شب بر روز غلبہ کرد

When the night is overcome

باشد کہ بہ جستجوی خورشید برخیزی

You may rise to find the sun

تاریکے فرا رسیدہ است

Mornie utúlië (darkness has come)

باوردانستہ باش کہ راہ بازگشتت را خواہے یافت

Believe and you will find your way

تاریکے سایہ گستردہ است

Mornie alantië (darkness has fallen)

و حال عہد و پیمانے در تو زندہ شدہ

A promise lives within you now

و حال عہد و پیمانے در تو زندہ شدہ

A promise lives within you now



نگاهی به کارهای استاد هایائو میازاکی

امین ظهور تبار

ستادجیوبری作品STUDIO GHIBLI

در سال ۱۹۸۴، انیمه ای علمی – تخیلی پسا آخرالزمانی در ژاپن به نام ناوسیکا از دره ی باد بر پرده سینما رفت. انیمه ای شسته و رفته و متفاوت از کارگردانی به نام هایائو میازاکی. میازاکی در این کار بیشتر از اینکه به جنبه های فنی و گرافیکی انیمه توجه کند، انرژی خود را صرف پرداخت داستان کرد. نتیجه کاری شد متفاوت و به ماندنی و الگویی برای آینده. این فیلم به نوعی امضای مخصوص میازاکی رو در پای خود داشت. یعنی عشق به طبیعت و زندگی سنتی و هشدار در مورد نابودی محیط زیست بود. در سایت IMDB، دره باد یکی از ۳۰ فیلم موفق علمی– تخیلی است و به نظر من حتی می توان آنرا با شاهکار ریدلی اسکات یعنی بلید رائر مقایسه کرد.

در ژوئن سال ۱۹۸۵ میازاکی به همراه ایسانو تاکاهاتا (کارگردان مزار کرم های شب تاب) استودیوی جیبیلی را تاسیس کردند تا راه را برای تلاش فیلمسازان جوان و با انرژی برای ساخت انیمیشن های زیبا باز کنند. اولین فیلم تولید شده توسط استودیو جیبیلی لاپوتا: قلعه ای در آسمان بود که بر اساس داستانی از هایائو میازاکی و همچنین به کارگردانی او بود.

لاپوتا در مورد شخصیتی به نام شیتا بود که در تلاش برای رسیدن به سرزمین اجدادی خود لاپوتا بود که سرزمینی متحرک در میان آسمان بود. سرزمینی که ساکنانش این سرزمین را بخاطر حرص و طمع عده ای گمراه ترک کرده بودند. این فانتزی تلنگری به انسانها در مورد سو استفاده از تکنولوژی پیشرفته و مواهب خدادادی بود که باعث میشد انسانها از آرمانشهر خود (لاپوتا) به ناچار دور شوند. در لاپوتا میشد تاثیراتی از دو کتاب مشهور سفرهای گالیور (جاناتاان سویفت) و رامایانا حماسه بزرگ هندیان دید چنانچه در کتاب سفرهای گالیور، لاپوتا جزیره ای معلق بود که توسط ساکنانش هدایت میشد و همچنین نام شیتا در لاپوتا بر گرفته از سیتا، یازدهمین اوتار ویشنو در آیین هندو و یکی از شخصیت های اصلی کتاب رامایانا بود.

موفقیت لاپوتا باعث شد که در سال ۱۹۸۸، میازاکی، همسایه من توتورو را، روانه سینمای ژاپن و دیگر سینماهای سراسر دنیا کند. همسایه من توتورو اینقدر از نظر فروش و همچنین توجه منتقدین موفق ظاهر شد که شخصیت توتورو نماد استودیو جیبیلی شود.

در همسایه من توتورو، می کودکی خردسال است که به‌همراه پدر و خواهر بزرگش سانتسکه برای تعطیلات تابستانی به خانه‌ای دور از شهر می‌روند. طولی نمی‌کشد که او و خواهرش متوجه وجود ارواح جنگل می‌شوند، که توسط بزرگسالان قابل رویت نیستند. آنها با یکی از این ارواح بنام توتورو دوست می‌شوند و پیوندی عاطفی برقرار می‌کنند. توتورو هم در انتهای فیلم کمک می‌کند که می، که به دنبال مادرش تنهایی راهی بیمارستان شده را پیدا کنند.

توتورو فیلمی دلپذیر و دوست داشتنی بود. این انیمه، با سادگی و لذتی که از خوشی های ساده و کودکانه در خود داشت مخاطب را با خود همراه میکرد، می و سانتسکو مادرشان را بخاطر بیماری در کنار خود ندارند بیماری ای (مثل سل) که ممکن است از عوارض جنگ جهانی دوم بوده باشد، ولی می و سانتسکو بدون حضور مادرشان یاد گرفته اند از زندگی بهره ببرند این نکته ای است که از در اکثر انیمه های ژاپنی شاهدیم یعنی قهرمان داستان یکی از اعضای خانواده و تکیه گاه او بوده را از دست داده، نکته ای ظریف که اشاره به جنگ خانمانسوز دوم و احیای قهرمانانه کشور ژاپن بود.

یکی دیگر از نکات مثبت توتورو و در کل انیمه های میازاکی عدم ترس و هراس از دنیای فانتزی و فرای واقعیت است، میازاکی به ما گوشزد می کند که دنیای فانتزی ممکن است فراتر از تصور و درک ما باشد ولی اگر بتوانیم این دنیا و موجوداتش را درک کنیم جایی برای هراس وجود ندارد، چنانکه توتورو(در معادل کلمه ترول است در زبان ژاپنی) در این فیلم یک ترول است که محافظ و روح بزرگ جنگل است ولی علاوه بر آن بسیار مهربان و باعاطفه است و در طول داستان با می و سانتسکو کمک میکند. این متفاوت از تصویری است که مثلا از یک ترول یا غول در اذهان باقی است مثل سه ترول در هابیت یا گرندل در بیوولف.

انیمه ی بعدی میازاکی خدمات تحویل کیکی بود در مورد زندگی یک دختر بچه همراه با گربه اش است که کارآموزی جادوگری خود را در شهری با مسئولیت حمل و نقل هوایی به وسیله ی جارو طی می کند. این انیمه شاید داستانی آنچنانی و خیره کننده نداشته باشد ولی مثل سایر آثار میازاکی دلپذیر و ساده است، جادویی که در خیلی از آثار فانتزی پیچیده و مخرب و به عنوان ورطه ای برای سقوط به تصویر کشیده می شود، در خدمات تحویل کیکی به صورت ساده ولی در خدمت انسان ها و کمک به آنهاست مثل کمک به زنی باردار، تحویل کیک تولدی از مادر بزرگی به نوه او و در پایان نجات یک پسر که دوست کیکی است از بالتی در حال سقوط.

کار بعدی میازاکی پورکو روسو، در مورد یک خلبان بازمانده از جنگ جهانی اول و کسب و کار او، بود که از طریق سرو کله زدن با دزدان هوایی می گذرد. پورکو روسو طی حادثه ای مبهم دچار طلسمی شده که او را تبدیل به یک خوک کرده است البته خوکی که قادر به پرواز است و نه یک خوک معمولی. پورکو روسو فیلمی در ستایش زندگی و انسانیت است هرچند که فانتزی در این اثر کمرنگ است و تنها در طلسم پورکو نمود دارد ولی این از ارزش های این انیمه های زیبای میازاکی کم نمی کند.

در سال ۱۹۹۷ و بعد از وقفه ای طولانی در کار میازاکی او فانتزی ای اکشن و قدرتمند روانه پرده سینما کرد به نام شاهزاده خانم مونونوکه، کاری زیبا با ضرابهنگی سریع با داستانی عالی و نقاط ضعف ناچیز. انیمیشنی که تحسین منتقدین را بر انگیخت و در در جشنواره های مختلف سینمایی مورد تقدیر قرار گرفت و از نظر فروش هم بسیار عالی ظاهر شد.

این انیمه در مورد طلسمی است که شاهزاده آشیتاکا بخاطر کشتن یکی از خدایان جنگل به نام ناگو که در قالب گرازی است و دچار جنون شده، و بخاطر محافظ از روستای خود، بدان دچار شده است. آشیتاکا برای آگاهی از رمز و راز این طلسم و شاید از میان برداشتش سفری دور و دراز به شرق را شروع میکند. او در می یابد که علت نفرت و جنون ناگو، گلوله ای بود که ساکنان شهری که مرکز استخراج آهن است به رهبری بانو ابوشی به او زده شده بود. بانو ابوشی عده ای از زنان بدنام و بی سرپرست و مردان جذامی را به دور خود جمع کرده

و جنگل هارا نابود کرده و آهن استخراج می کرد. او در این راه باید از طرفی با ارباب آسانو و سامورایی های او وارد نزاع شود و از طرفی حملات ارواح جنگل که گرگ ها به رهبری دختر بچه ای به نام شاهزاده مونونوکه هستند را تحمل کند، بخاطر همین با کمک شکارچیان چیره دستی سعی دارد که روح بزرگ جنگل را که ارباب مرگ و زندگی است، را بکشد و سر او را برای کسب حمایت از خود به امپراطور دهد و همچنین بدون روح بزرگ جنگل، جنگل و طبیعت می میرد و منابع آن به دست بانو ابوشی می افتد. ولی مسئله به این سادگی نیست چرا که از طرفی گرازها به رهبری او کتو به نیروهای بانو ابوشی حمله کرده و از طرف دیگر ارباب آسانو که شهر را خالی از محافظ دیده، تصمیم به محاصره و فتح آن گرفته، در این میان شاهزاده آشیتاکا سعی در حل مسائل و پیدا کردن راهی برای برداشتن طلسم خود دارد …

میازاکی با خلق حماسه ای پر از جزئیات و شخصیت های مختلف و داستانی گیرا به خوبی پیام خود را به مخاطب منتقل می کند، انیمیشن های میازاکی مثل قریب به اتفاق انیمیشن های والت دیزنی یا پیکسار نیست که صرفا برای لحظاتی سرگرمی و یا برای مخاطب خاصی تولید شده باشد. کارهای میازاکی بیشتر انیمه های برای بزرگسالان هاست تا کودکان!

مسئله اصلی شاهزاده خانم مونونوکه نفرت و بهره کشی انسان از طبیعت است. نفرت چیزی است که باعث سقوط انسان و بیگانگی او از خود می شود، حال اگر این نفرت با حرص و طمع همراه می شود درست مثل حالت ناگو و او کوتو دو ارباب در انیمه می شود که نفرت و طمع آنها برای نبردن باعث تبدیل آنها به دو روح خبیث شده بود چیزی که مثلا در ارباب گرگ مورو که به تقدیر خود راضی بود این امر رخ نداد. وجه دیگری که میازاکی در آثار خود به نام تکیه کرده زندگی سنتی و عشق به طبیعت و جلوگیری از نابودی طبیعت است چنان که این موضوع را در ناوسیکا از دره باد، لاپوتا، شاهزاده خانم مونونوکه و پونپو صخره ای در کنار دریا نشان داده است. انسانی که به طبیعت و موجودات آن رحم نکند بدون شک، کم کم از مقام انسانیت نزول می کند و به همنوع خود نیز رحم نمی کند، چنان که همین امر را در دنیای امروزی شاهد هستیم، انسان مدرن که شاید واجد فناوری کارا و پیشرفته باشد ولی فاقد انسانیت لازم برای ساختن دنیایی زیباست، دنیایی که در آن حضور داریم و آبدستن جنگ و خونریزی نتیجه همان نابودی طبیعت و تکیه بر خشم و نفرت و حرص آدمی است! میازاکی در این باره می گوید: من به مرحله‌ای رسیده‌ام که جز ساختن فیلمهایی که در آنها از مشکل انسانیت به عنوان بخشی از اکوسیستم اشاره نشده باشد، راهی ندارم.

میازاکی بعد از بازنشستگی موقت بعد از شاهزاده خانم مونونوکه در سال ۲۰۰۲ با انیمیشن شهر اشباح (سفر چیهیرو) بازگشت.

داستان فیلم در مورد دخترکی ده ساله به نام چیهیرو است. او با والدینش تازه به شهری جدیدی نقل مکان کرده‌اند و چیهیرو از این جابجایی ناراضی است. آن‌ها که با ماشین در حال حرکت هستند، راه خانهٔ جدید را گم کرده و سر از تونلی در جنگل در می‌آورند. پس از پیاده شدن و گذر از این تونل به خاطر کنجکاوی، آن‌ها وارد مکانی سرسبز و آرام می‌شوند که در اصل گرمابه و استراحتگاه خدایان و ارواح دین ژاپنی شینتو است. پس از دیدن غذاهای آماده و خوشمزه، پدر و مادر چیهیرو سرگرم خوردن می‌شوند تا بعداً پول آن را بپردازند. چیهیرو به اطراف می‌رود تا سرکی بکشد و با جوانی به نام هاکو روبه‌رو می‌شود که به او اکیدا هشدار می‌دهد که تا هوا تاریک نشده محل را ترک کند. اما دیگر دیر شده و با تاریک شدن هوا بدن چیهیرو نیز در حال محو شدن است. هاکو با قرصی معجزه‌آمیز او را نجات می‌دهد. چیهیرو به نزد والدین خود برمی‌گردد اما دیگر دیرشده و آن‌ها تبدیل به خوک شده‌اند. پس از آن او به تنهایی و با کمک‌های هاکو مجبور به کار و زندگی در این محل می‌شود. او تنها فردی از کار کتان گرمابه خدایان است که به دنبال پول و مادیات نیست و همین ویژگی او باعث جلب توجه یکی از اشباح سرگردان به او می‌شود. این روح با او همراه می‌شود و چیهیرو با پشتکار، هاکو را نیز از مرگ نجات داده و دست آخر والدینش را به شکل انسان برمی‌گرداند. پس از خروج این سه از تونل، نشستن برگ‌ها بر ماشین آن‌ها نشان از گذر زمان و درخشش بلّ سری که چیهیرو از خواهر جادوگر رئیس گرمابه هدیه گرفته بود نشان می‌دهد که این تنها یک رؤیای نبوده است.

شهر اشباح، انیمیشنی قدرتمند و بی نقص و شاید کامل‌ترین انیمیشنی بود که در تاریخ سینما ساخته شده با روایتی کامل و زیبا و شخصیت های دوست داشتنی و وجود جزئیات و داستاتک های مفید و در خدمت داستان. شهر اشباح در سراسر جهان بالغ بر ۲۷۴ میلیون دلار فروخت و اولین انیمیشن غیر انگلیسی زبان بود که توانست جایزه اسکار را از آن خود کند و مورد تحسین همگان قرار گرفت.

یکی از خصوصیات کارهای میازاکی این است که هیچ کدام از ۱۱ کارش چه از نظر تجاری و چه استقبال منتقدین هیچ وقت شکست نخورده و همیشه موفق بوده، چنان که اغلب کارهای او از سایت معتبر گوجه فرنگی فاسد امتیازی بیشتر از ۹۰ کسب کرده اند و حتی ۲ انیمیشن پورکو روسو و خدمات تحویل کیکی حائز امتیاز ۱۰۰ شده اند که امری فوق العاده است.

میازاکی در سال ۲۰۰۲ از سوی انجمن منتقدان فیلم آمریکا به عنوان بهترین کارگردان سال برگزیده شد.

بعد از شهر اشباح میازاکی شروع به ساخت پروژه بعدی خود یعنی قلعه متحرک هاول براساس رمانی از دایانا واین جونز کرد. این کار هم جدای از دغدغه های همیشگی میازاکی نیست. داستان فیلم درباره اثرات مخرب جنگ و تاثیر ویرانگر آن بر روی عواطف و احساسات مردم است. در داستان جنگ بزرگی اتفاق می افتد، و پادشاه از تمامی جادوگران می خواهد تا در این جنگ او را همراهی کنند. اما جادوگری به نام هاول از این امر امتناع می‌کند و به مبارزه با بمب افکن‌های جنگی بر می‌آید. در این میان دختری که او را دوست دارد سعی در باطل کردن طلسم هاول دارد که همان قلب هاول است .

تاثیر جنگ و ویرانگری، همیشه در کارهای میازاکی نمود دارد میازاکی متولد ۱۹۴۱ است و سالهای کودکی را در زمان جنگ دهشتناک جهانی دوم سپری کرده، برای او جنگ و خشونت مذموم و نپذیرفتنی حالا به هر دلیل و براساس هر هدفی باشد. فرقی بین دوست و دشمن نیست و جنگ همه را نابود میکند، نفرت فاصله ها را عمیق تر و انسان ها از خود دورتر می کند.

سوفی: یه کشتی جنگی؟

هاول: هنوز هم دنبال شهرهای بیشتری برای نابود کردن می گرده.

سوفی :از نیروهای دشمنه یا خودی؟

هاول: چه فرقی می کنه؟

در مقابل این عشق و دوست داشتن است که همیشه کارگر است و حتی قویترین طلسم ها را از میان بر می دارد. برای دوست داشتن نیازی به زیبایی خیره کننده نیست مثل سوفی که ظاهری ساده ولی قلبی پاک داشت. قلعه متحرک هاول از جنبه بصری بسیار چشم نواز است، می توان در این کار زیبا صلح و آرامش و اهمیت آن را به خوبی حس کرد و ردی از کارتون قدیم کودکی را دید کارهایی ساده ولی پرمحتوا که شاید امروزه دیگر کمتر می توان آنرا مشاهده کرد ولی خوشبختانه میازاکی کسی نبود که اسیر زرق و برق کارهای سه بعدی شود. ظاهر کارهای او دو بعدی و معمولی است ولی این پیرنگ قوی داستانی و پیام های کارهای اوست که او را متمایز و ممتاز میکند هم چنان که در پونپو صخره ای در کنار دریا، میازاکی طراحی انیمیشن را بسیار ساده انجام داده ولی کماکان ارزش ها و باورهای میازاکی در این کار هم نمود دارد قهرمان داستان پونپو ماهی ای است که دوست دارد بیشتر دنیای اطراف خود را ببیند و بخاطر این کار از نزد پدر خود فوجیموتو فرار کرده و توسط پسری به نام سوسکه نجات پیدا کرده، با او دوست می شود و بخاطر بلعیدن اتفاقی خون سوسکه تبدیل به نیمی انسان – نیمی ماهی می شود و وقتی جزیره بخاطر طغیان دریا به زیر آب می رود اوست که امید و زندگی را به میان انسان ها بر می گرداند همان طور که در ابتدا با لیس زدن زخم سوسکه باعث خوب شدن آن شد.

امیدوارم دوباره میازاکی با موضوعی جدید از دنیای فانتزی، کاری خاطره انگیز و به یاد ماندنی بیافریند.



اثری از م. قلندری کاربر mgh47



آریان .**ع کاپر** **capitan**

مانوئل اشتورم گلوک

اسم من مانوئل اشتورم گلوک(Manuel Sturm Gluck) است.
بله من یک آلمانی هستم یک آلمانی نژادپرست. الان چند سالی از جنگ جهانی دوم میگذرد و بقیه مردم جهان رابطه ی خیلی خوبی با ما آلمانی ها ندارند پس ما مجبوریم که در آلمان بمانیم (هر چند اکثر اوقات همین را هم ترجیح می دهیم!) ولی وقتی لازم باشد که به جای دیگر کوچ کنیم...چاره ای نیست.

زمانی که جنگ به تازگی تمام شده بود برای پدرم یک موقعیت کاری فوق العاده در انگلستان پیش آمد پس من و مادرم هم به همراه او به انگلستان سفر کردیم. پدر من یک نویسنده بود و قرار بود که با یک ناشر انگلیسی قرارداد ببندد البته به خاطر گیر و دار جنگ این قضیه باید کمی به تعویق می افتاد پس پدرم ما را به انگلستان برد تا چند سالی را در انجا بگذرانیم من از انگلیسی ها متفر بودم ولی پدر و مادرم مثل من نژادپرست نبودند.

چند سال پیش پدر و مادرم درحال برگشت از روستایی که استیون وودن(Steven Wooden) ناشر در آن اقامت داشت به طرز عجیبی کشته شدند اما نه در یک رانندگی... مسئولان پزشکی قانونی اعتقاد داشتند که یک حیوان به آنها حمله کرده اما شما بگوئید کدام حیوان است که با یک ضربه دست یک مرد را از جا بکند به علاوه من جسد آنها را دیدم... چنان دریده شده بودند که من از روی پاهایشان توانستم آنهارا بشناسم... سالها گذشت و تسلیت ها عید ها و بهار های متمادی می آمد و می رفت من در شوک بزرگی بودم ولی آنقدر بزرگ بودم که زندگی خودم را اداره کنم به علاوه پیش خدمتان آرماخ(Armach) هم کنارم بود و اوقات تنهایی را در کنار او می گذراندم یک پیش خدمت پیر و وفادار که واقعا نگران آینده ی من است!

ارث خوبی به من رسیده بود والدینم تمام داراییمان را به انگلستان آورده بودند (نمیدانم این وودن لعنتی چه چیزی به آنها پیش نهاد داده بود!) پدر و مادر من به هیچ وجه آدم های ثروتمندی نبودند ولی همان مقدار دارایی آنها برای جوانی مثل من کافی بود! به علاوه من دانشجو هم هستم و از آلمان هم از طرف نزدیکانم ماهانه برایم پول می آید چه چیزی از این بهتر؟!

من الان ۲۷ سال دارم و ۱۰ سال از آن اتفاق تلخ می گذرد هنوز هم گاهی تصویر آن روزی که جنازه ی پدر و مادرم را دیدم جلوی چشمانم می آید و بغضی سنگین درون گلویم می گیرد می خواهم گریه کنم که همان جمله ای که در بچگی هایم در گوشم می خواندند یادم می افتد... اینکه «یه بچه ی آلمانی هیچ وقت گریه نمیکنه».

من دانشجوی جانورشناسی آکسفورد هستم به نظر خوب می آید نه؟! من فقط و فقط به یک دلیل به این رشته آمدم... که بفهمم چه چیزی بود که جسم والدینم را درید؟ این سوالی بود که در تمام این سالها فکرم را مشغول کرده بود ولی هیچ وقت جوابی برایش نیافتم... تحقیقات پلیس هم هیچ نتیجه ای نداشت تمام سوال هایی هم که از وودن شده بود جوابی معمولی و قابل قبول داشت اینکه آنها برای کار کتاب پدرم به پیش او رفته بودند و بعد از مختصری صحبت از پیش او رفته اند.

راستی کتاب پدرم یک کتاب درباره ی گرگنما ها بود پدرم هیچ وقت برای آن اسمی انتخاب نکرده بود و هیچ وقت هم فرصت آن را پیدا نکرده بود به خاطر همین من و آرماخ تصمیم گرفتیم اسم آن را بگذاریم «گرگنما ی بی نام»(Nonename Werewolf) البته کار کتاب نیمه کاره گذاشته شد و بعد از مرگش هیچ گاه به مرحله ی چاپ نرسید من هم تمایلی به ادامه ی کار او نداشتم تصور اینکه یک گرگنما پدر و مادرم را کشته دیوانه ام میکند و گاهی به خودم می گویم «بزرگ شو! گرگنماها که وجود ندار ند!» ولی راستش را بخواهید هیچ توجه دیگری برای آن منظره ی وحشتناک ندارم!

به هر حال از آن قضیه مدت ها گذشته و حالا من و آرماخ در ساپتهمتون زندگی خوبی داریم! بارها به این فکر افتادم به آلمان برگردم ولی فکر اینکه بفهمم چه چیزی پدر و مادر مرا کشته راحتم نمی گذارد من باید حتما این را بفهمم.

اما حالا یک مشکل دارم... من وقتی وارد دانشگاه شدم بدلیل سابقه ام در بوکس این رشته را در دانشگاه ادامه دادم و عضو تیم دانشگاه در وزن ۸۱ کیلوگرم شدم من در این رشته پیشرفتی چشمگیر داشتم و موفقیت های بزرگم در سالهای اخیر بدست آمد من دو مدال طلای مسابقات قهرمانی دانشجویان جهان بدست آوردم و برای آکسفورد تبدیل به افتخاری شدم ولی همانطور که گفتم من یک آلمانی ام و انگلیسی ها با ما دشمنی دیرینه ای دارند از همان اول هم که وارد دانشگاه شدم برایم مشکل پیش می آمد ولی بزرگترین آنها کسی بود به نام دیوید مک کانل(David McCanel). یک پسر بلوند که موهایش را به صورت تخت به کنار حالت میداد ولی ویژگی قابل توجه اش این بود که او هم قهرمان بوکس بود ولی درسبک وزن. مک کانل با من خیلی مشکل داشت و چند باری هم با من درگیر شد که نتیجه اش مشخص است! او هم از من کوتاه تر بود هم سبک تر اما مشکل اصلی من در حال حاضر دیوید مک کانل نیست!

برای چندمین بار می گویم من یک آلمانی نژاد پرست هستم و اگر تصمیم به ازدواج داشته باشم حتما باید با یک ژرمن ازدواج کنم. همسر من حتما باید یک آلمانی مثل خودم باشد اگر هم تقدیر این بود که با یک آلمانی ازدواج نکنم باید با یک ایرانی ازدواج کنم چون آنها هم مثل ما خون ژرمن در رگ هایشان جریان دارد. ولی تا به حال هر گز حتی به فکر ازدواج با یک غیر ژرمن را نکرده ام. همانطور که گفتم من ۲۷ سال دارم اما تا حالا با یک دختر حتی دوست هم نبوده ام! خانواده ی من خانواده ی مذهبی بود و داشتن هر نوع رابطه ای را برای من تا ۲۱ سالگی ممنوع کرده بود اما پدر و مادرم وقتی من ۱۷ ساله بودم از دنیا رفتند ولی من به اعتقادات آنها پایبند بودم و تا ۲۱ سالگی هیچ رابطه ای با کسی برقرار نکردم ولی نکته ی مشخص این ماجرا این است که من از موقعی که والدینم کشته شدند برای زندگی به آلمان برنگشتم پس با هیچ دختر آلمانی یا حتی ایرانی در این مدت آشنا نشدم. ولی مشکلم اینجاست که تا مغز استخوان عاشق شده ام!... بله! عاشق یک انگلیسی! یک دختر انگلیسی که در دانشگاهمان تحصیل می کند و ۲۲ سال سن دارد یعنی پنج سال از من کوچکتر است! اسمش دایاناست... دایانا سونتون(Diana Suenton)... یک دختر جذاب بلوند که من و آرماخ را هم میشناسد (خانه شان در نزدیکی خانه ی ما در بیرون شهر است)

گفتم آرماخ،او در این مدت خیلی اصرار داشت که یکی را پیدا کنم و این اعتقادات نژاد پرستانه را کنار بگذارم ولی خوب ارباب منم! ولی آرماخ خیلی مرا دوست دارد و بعد از مرگ پدر و مادرم تمام هم و غمش خوشبختی من بود من این را می فهمم ولی نمیتانم! دست خودم نیست! نمی توانم با دشمنانی وصلت کنم که سال ها با ما جنگیدند و تا مغز استخوان از ما متفرند. خوب من جوان جذابی هستم با موهای سیاه و چشمان قهوه ای قد بلند و قهرمان بوکس و از شاگردان خوب دانشگاه! چه دختری می خواهد این را از دست بدهد؟! (آرماخ می گوید من بیشتر به ژرمن های ایرانی شبیهم تا به ژرمن های آلمانی) ولی

خوب... هر چقدر این دختر های انگلیسی علاقه به داشتن رابطه با من دارند من با تمام وجودم از آنها متفرم! پست های دورو! انگلیسی های رذل! اما دایانا فرق دارد او دختر مهربانی است که به همه فارق از نژاد و تیره و تبار کمک می کند. هیچ نشانی از این انگلیسی های کثیف ندارد. گفتم که نزدیک ما زندگی می کند من اصلا آدم مسئولیت پذیری نیستم به خاطر همین خیلی وقت ها این دایاناست که در کارهای خانه و دیگر امور به آرماخ کمک می کند نه من! تمام کارهای کریسمس را این دو می کنند ولی او به هیچ عنوان به ارباب این خانه که من باشم ایراد نمی گیرد که چرا کار نمی کنم ! آرماخ نیز خیلی اوقات با او گرم می گیرد و معلوم است که خیلی او را دوست دارد بارها دیده ام که خواسته به زبان بیاورد که دایانا همان کسی است که باید همراه من در زندگی باشد ولی به زبان نمی آورد شاید فکر می کند هنوز زمانش فرانسیده! خوب من هم دایانا را دوست دارم بارها پیش آمده که بخواهم بروم پیشش و به زبان بیاورم که چقدر برایم عزیز است ولی نمیتانم او یک انگلیسی است و من از انگلیسی ها متفرم نمی توانم ببینم خون ژرمن من با یک انگلیسی قاطی شده! دایانا بی پروبرگرد جذاب ترین دختر آکسفورد است اما چیزی که مرا شیفته ی او می سازد این است که او اصلا اهل کثیف کاری نیست! ما آلمانی ها معمولا نوشیدنی های غیر الکلی مصرف می کنیم و همین باعث می شود همیشه هوشیار باشیم اما انگلیسی ها اصلا اینطور نیستند و وقتی مست می کنند تفرم از آنها بیشتر می شود طوری که دلم می خواهد دل و روده ی این آدم های پست را با دستهایم یک جا بیرون بیاورم!ولی دایانا اینطور نیست تا حالا ندیده ام که مست کند و تا حالا او را در یک کلوب شبانه یا با یک پسر دیگر در حالیکه نیشش تا بنا گوشش باز باشد ندیده ام... اصلا! او اصلا اینطوری نیست! و همین قداستش است که مرا تا مغز استخوان شیفته اش ساخته! اما هر چقدر با دیگر مرد ها با جدیت و با حاضر جوابی صحبت می کند و هر جا که لازم باشد به آنها می فهماند که بازیچه ی دست آنها نیست ولی با من با مهربانی و نرمیت رفتار می کند. ولی در عوض من چه کار می کنم ؟! وقتی که از کارهای خانه اش فارق شده برای کمک به آرماخ به خانه ی ما می آید ولی زمانی که از کنارم رد می شود به من لبخندی مهربانانه می زند و در عوض من به او تکبر می ورزم و با غرور و اخم و تشر از کنارش رد می شوم چرا؟! چون من یک ژرمن هستم و او یک آنگلاساکسون است! واقعا که احمقانه است! وقتی این کار ها را میکنم حس می کنم که بیشتر از این انگلیسی های رذل از خودم متفرم!

رامین نبوی

دیشب خواب دایانا را دیدم خواب دیدم که به یک برنامه تلویزیونی در امریکا دعوت شده و من هم با اینکه شب بود نشستم و تمام برنامه را تا ساعت ۳ بامداد دیدم! خوب خواب است دیگر...! اما باید بگویم که از این خواب ها برایش زیاد دیده ام!

دیگر صبح شده و باید برای صبحانه به پایین بروم خانه ی من دو طبقه است و اتاق من در طبقه بالا قرار دارد آرماخ هم در طبقه ی پایین زندگی می کند حدس می زنم امروز صبحانه نان تست و کره به همراه باواریا ی مخصوص آرماخ است (باواریا نوشیدنی غیرالکلی ایالت باواریا یا همان بایرن است) و متعلقات اضافه! وای آرماخ تو فوق العاده ای! پس به طبقه ی پایین می روم و آرماخ را می بینم که در حال آماده کردن صبحانه است همان قیافه ی همیشگی! پیرمردی مهربان که وسط کله اش تاس است و بدون ریش و سبیل و با یک لبخند همیشگی بر صورتش...

«سلام ارباب مانوئل!» اینطوری صدایم می کند دیگر! بعد از خوردن صبحانه به بیرون می روم تا منتظر بهترین دوستم باشم که با هم به دانشگاه برویم... رامین نبوی... بله یک ایرانی! اولین باری که او به دانشگاه ما آمد، انگلیسی ها به خاطر ایرانی بودنش او را اذیت می کردند تا من اسمش را شنیدم، رامین اسمی است که ما آلمانی ها هم روی بچه هایمان می گذاریم هر چند در آلمان زیاد شایع نیست اما من هرگز نمی دانستم که این اسم یک اسم ایرانی است نه آلمانی! به هر حال من به خاطر دفاع از او در برابر انگلیسی ها ایستادم و از آن روز ما بهترین دوست های هم هستیم!

رامین ساکن شرلی ولف ویل(Sherly wolf vill) است. گفتم شرلی ولف ویل این همان روستایی است که استیون وودن ناشر هم در آن مستقر است در بزرگترین و مجلل ترین خانه ی روستا که بیشتر شبیه یک قصر کوچک و البته ترسناک است! خانه ی من به همراه خانه ی دایانا و چند خانه ی دیگر در فاصله ی بین ساپتهمپتون و شرلی ولف ویل قرار دارد فاصله ی بین این شهر بزرگ و روستا را مسیری جنگلی انبوه از درخت های مختلف پر کرده که منظره اش هرچقدر در روز چشم نواز است در شب واقعا رعب آور است...

بعد از چند لحظه انتظار بالاخره رامین می آید و من از دور دستی برایش تکان می دهم مثل همیشه با شلوار و پیراهن جین و موهای سیاه و فرفری اش از دور او را شناختم!

به کنارم آمد و به او گفتم: «چطوری بچه؟!»

خوب رامین یک سال از دایانا بزرگتر است اما هر موقع او را می بینم چنین دیالوگی بین ما راه می افتد

«خوبم پیرمرد» و بعد با هم می خندیم و به راه خود به سمت دانشگاه ادامه می دهیم. در راه دایانا را دیدیم و من به رامین در مورد احساسم درباره ی او گفتم او محرم راز های من است و تقریبا همه چیز را درباره ی من می داند حتی علاقه ام به دایانا را! اما خوب هر از چندی از درد دلم برایش می گویم او هم سراپا گوش می دهد! ولی انگار امروز اصلا حواسش به حرف های من نیست! پس رو به من میکند و می گوید: «مانوئل...» می گویم «بله؟!»

«امروز صبح جنازه ی آن خرس پیدا شد، بدجوری دریده شده بود»

این را که گفت تتم لرزید و دوباره آن روز یادم آمد که به جنازه ی پدر و مادرم خیره شدم! قضیه از این قرار است که بعد از مرگ عجیب پدر و مادرم تا چند ماه پیش هیچ قتل مشکوکی در شرلی ولف ویل اتفاق نیفتاده بود تا اینکه در عرض این دو ماه شش نفر به همان شکلی که پدر و مادرم کشته شدند دریده شدند تا اینکه چند وقت پیش مردم روستا خرسی بزرگ و تنومند را پیدا کردند، راستش تا حالا هیچوقت در مسیر شرلی ولف ویل تا ساپتهمتون خرسی دیده نشده بود اصلا اینجا زیستگاه بومی خرس ها نیست! به خاطر همین مردم فکر می کردند که این قتل های عجیب و غریب کار این خرس بزرگ است اما حالا که خرس هم دریده شده پس چه چیزی (یا چه کسی) بوده که این کارها را کرده؟!

با سلام وخسته نباشی خدمت هایت یکی يدونه آردا {اسمايل حلقه وسوسه گر پيدا شد :D}

خودتی. اين همه بگينز مثل حلقه يگانه ريخته تو آردا! یکی يدونه! {اسمايل بی ارزش نشون دادن همه چی.دی}

–اول از همه یه بيو از خودت ارائه بده؟ براى ادامه تحصيل برنامه اک داری؟

بگينز هستم. يه عيار. کلی پول از تنها کوه به جيب زدم. هيچی ديگه آخر عمرک دارم تو والينور ميگذروم. چيزک که دارم ميخونم تحصيل درست و درمونی تو نظام آموزشی نداره ولی طراحی رو به صورت آکادميک دارم ادامه ميدم و يه لقمه نرم افزاری که از دانشگاه گرفتم براى هفت سنگم کافيه.

–نظرت راجع به محل سکونتت چيه؟ دوستداشتی جای ديگه اک به دنيا اومده بودک؟ کجا؟

بذار ببينم! تو اون لوييا سوسک نيستی؟ اينجا هم دست از سرم برنميداری! بگ اند بهت نساخته؟

خب هانيت ها فقط تو شاير هستن و يکمی هم اونورتر. آره ميدونم الف ها چی برا خودشون دست و پا کردن و اينم ميدونم که کلی سوسک و گرم شکم پر تو تالارهاش دارن دست و پا ميزنن. يا اينکه ازم ميخواک صبح که از خواب پا ميشم يه جمع دورفی بالا سرم باشن که بريم ماجراجویی اونم چه ماجراجویی دورفی اک! دست و پا زدن تو سنگ و تاول و عرق براى يه مشت سنگ خوش بررو! يا اصلا نه بشم يه مجسمه اک مثل ماندوس که هي فرت و فرت دست تو دماغ بقيه کنی تا ببینی چی منتظر زندگی گوهر بارشه. يا شايدم فکر کردک کشتن يه اژدهاک افسون گر کر يه که ميتونی باهاش دل پرنسس ها رو ببرى جالب تر از کارهايی که اول صبح با شکمم ميکنم؟ نه وان جان! من جام خوبه .دک.

آخه کی ميدونه وقتی يه اورک بدنيا ميومد دوست داشت چيزک ديگه اک باشه يا نه! پس از يه هانيت هم همچين انتظاری نميره! .دی فقط اک کاش همين جا به دنيا اومده بودم! {اسمايل سورتال هاييتی}

خب قسمت آخر سوالت «کجا»، خب من هميشه عاشق اين بودم عصر ها کنار رودهاک ريوندل سر کنم يا وقتی حوصلم سر ميره با يه طناب آویزون ديوارهاک مور يا بشم براى کشف کشف نشده ها يا حتی جايی که ماندوس به اين مقام رسیده رشد و نمو پيدا کنم و تا پيش بينی هاک ژرفی بکنم. و و جای زندگی تورينی بدنيا بيام تا قبل تر از رفتن سراغ اون افسون گر کلی زندگی عاری از غرور دست و پا کرده باشم و حال وضعيت بکنم. اينطوری حوصله تالکين هم سر نميره و نميزنه منو شلغم کنه. {اسمايل هانيت متضاد به ياد تضاد عزيز}

–خب از طراحیهاک بگو از کارهاک گرافيكيت و آثار قشنگ که تو قسمت آثار کاربران هست ,چطور شد شروع کردک به کشيدن و طراحی کاور؟

خب طراحی هام! بگن من چرا بگم؟ عطر من بوييد عطار من نگويد.دی تو قسمت آثار کاربران چی ديدک که ميگی قشنگ؟ {با احترام به سلیقه سر کار ايه} نه واقعيتش چيزک تو اون قسمت از من بر جای نيست. يه سرک والپير هست که اون زمان تو اوچ بی سوادک از محصولات ادوب يه مسيرک پر شوقی رو با بچه هاک تاپيک شروع کرديم و نتيجه اش شد اين. بيشتر محتواش با ارزش ه و الا چيز گرافیکی توش پيدا نمیکنی.

در مورد کشيدن هنوز چيز کشيدنی به آردا تزريق نکردم که احتمالا در آينده اک نچندان نزديک به چشم ميبييند. شايد قبل از اينکه در آردا تخته بشه و همه برن سر زندگی عшон!

کار با ادوب رو مثل همه بچه هاک گيک از بچگی وعده اک سه نوبت نون بله اک نوش جان کرديم. و اينکه گرافيست نيستم

–مرتضی چرا بگينز و انتخاب کرد؟ چرا نژاد هانيت رو دوست داره؟

چون بگينز منو دوست داشت منم تصميم گرفتم دوستش داشته باشم. {گالوم اک در خانه نيست!} هانيت ها قلب هاک ساده و جم جورک دارن که فاکتورهاک من باهاش ميخوره. چرا يه همچين موجودک که دوست نداره به هر دليل نا توجهی ی دل و مغ و روده بقيه رو بکشه پايين که بگه من قوه هاک قوک ترک نسبت به بقيه دارم نباشم. حالا از اين يه مورد همه موردش بگذريم خیلی ... آره

–نظرت راجع به بگينزها چيه ؟فرودو يا بيلبو ؟کدوم مورد علاقه ته ؟

فقط نصف عшон رو به اون اندازه اک که می خواهم نمی شناسم و الا زندگيشون رو ستايش ميکنم.

بگينز چشم و دل پُر جناب بيلبو. فرودو مورد علاقه عم {باگ سوالی}

–اگر جای بيلبو بودک ,توک غار حلقه رو از گالوم کش ميرفتی يا همونجا ولش ميکردک ؟چرا ؟

با علم اينکه شانس نجاتم حلقه است خب برميداشتمش. يه هانيت دوران افسردگی نداره که بخواد از اين کارهاک دل و جون پُر رو با زندگی ييش بکنه.

–کدوم داستان رمانيتک آردايی رو بيشتر دوست داری ؟چرا ؟

اله سار و آرون. تو داستان تالکين الف ها بهاک سنگینی براش عشق متحمل شدن و سرنوشت



دراماتيکيشون خیلی تأثير گذاره. {بين چه شده با ذهن هانيت که فقط نمونه الفی به ياد داره!}

– چی شد آردا بگينز دار شد؟ تمامی کتابهاک تالکینی رو خوندی؟

الان خوبه بگم چو دانی و پرسى خطاست؟ نه نميگم. همينطوری اومدم فضولی کاربرک رو کنم گرفتار شدم. هيچی هم نخونده بودم. فقط فيلم ها رويت شده بود

–وستروس يا آردا ؟کدومشون برترک بيشترک دارن؟ از چه نظر؟

نميدونم منظورت سايت ه يا دنيا. ترکيبی: هر دوشون دارن خلا هايی رو پر ميکنن و هر کدوم به نوبه خودش کارهاک بسيار با ارزشی رو به انجام رسوندن/ميرسانن. موقعيت بقاى وستروس بهتره و نويسنده اک در حال حياتی داره. و اينکه بهترين فانتزک حال حاضر براى وستروس ه و اين يعنى از لحاظ تکنیکی مشکلی اونور نداريم.دک فقط تنها مشکلتش اينه که احتمال داره داستانش به پايان نرسه! {انتشارو صد سالگی مارتين} و اينکه مارتين داره از نتيجه و دنياک تالکين بهره ميبره و ميدونه يه فانتزک ناب چه معيارک ميتونه داشته باشه و چه کم کاستی هايی. تو جمع آردايی از تالکين گفتن هم گفتن نداره! در حال حاضر با تأثير از دنياک تالکين بر روح و روانم دارم از برترين فانتزک حال حاضر لذت ميبرم. {بحث سلیقه اک برترک کدوم بيشتره فکر نکنم نتيجه معناداری داشته باشه! هر دوشون گسترده و زيبا هستن}

–چرا رضا صادقی؟ بهترين اثر صادقی از دیدگاه مرتضی؟

رضا صداش براى لطيف و گلنج شدن روح اينجانب خیلی موثره. شما هم يکی بخرا!

محبوب ها تغيير ميکنن ولی ميدونم وايسا دنيا رو به اندازه اک که بقيه دوست

دارن دوست نميدارم. «کافيه» «زبون آسمون» «خوب و بد» «آشنا» «تنها» و ...

–تاحالا همياشهايی به غير از آردا شرکت کردک؟ چند بار در همياشها آردايی بود؟ چندتا دوست آردايی داری؟

آره همشون کسل کننده بودن. اصلا چيزک به اسم همياش مگه ميشه چيز درست و درمونی از اب در بياد؟ آردايی هاش رو هم مگه ميشه دوست نداشت؟ مگه اصلا ميشه همياش دوست نداشت؟ .دک از وقتی عضو شدم هر چی بوده حضور يافتيم.

کمتز از نصف دوستانی که تو پروفایلم هستن رو نصف اون اندازه اک که لايقش هستن ميشناسم و دوست عشان ميدارم! و دوستانی که داخل پروفایلم نيستم نصف اون زمانی که لازم بوده تا وقت بذارم تا اونجا باشن وقت نداشتم ولی باز دوستان ديگرک هستن. {اين مهدک سه بعدک

–بهترين حديث سيليماريليون ؟بهترين اثر تالکين ؟بهترين موزيک متن آثار تالکين ؟بهترين فلم ساخته شده از آثار تالکين ؟

تورين تورامبار. ارباب حلقه ها. خیلی ها هستن ولی concerning_hobbits. لوتر!

–بيشتر خودتو به بگينز نزديک ميیینی يا مورس مارتل ؟ با کدوم راحت ترک؟

براى لذت بردن از زندگی بگينز بودن رو خیلی ميپسندم ولی اگه قراره باشه تو دنياک که آدم ها اسمش رو گذاشتن واقعی با بقيه سرو کله بز نم سياست هاک يه دورنی اونم از نوع مارتليش رو بيشتر ترجيح ميدم.

–آردا کونتتا . ماهنامه اک که خودت جز کسانی بودک که در پرورش و شکوفایی اش نقش داشتی . در کل چطور ميیینی ؟ به نظرت چه نقاط ضعفی هست يا زمينه هايی هست که جای پيشرفت باشه ؟پيشهادک براى ارتقاى کار نداری؟

نميدونم يه ماهنامه بايد دقيقا چه خصوصيت هايی داشته باشه تا بشه گفت مسير درستی رو داره طی ميکنه ولی اگه ملاک رو بذاريم رو بازخورد مخاطب ها بايد ديد روند جذب يا همراه نگه داشتن مخاطب ها چقدر موفق بوده. نظرسنجی هايی که برگزار ميکنيد ميتونه نتيجه هاک خوبی به همراه داشته باشه.

–مرتضی در وستروس جز مديرانه و در آردا کاربرک قديمی و فعال. در کدوم جو راحت ترک؟ مديریت محدودت نميکنه؟

بعضی اوقات اونجا راحت ترم بعضی موقع ها هم اينجا. نه خیلی محدود کننده نيست. بيشتر عنوان کاربريم محدودم ميکنه تا تو شورا بودن! .دک

–خوانندگان عزيز همونطور که ميدونيد صفحه آرایى اين شماره به عهده بگينز بود.نظرت راجع به صفحه آرایى چی بود؟سخت بود؟بنظرت از اين صفحه آرایى چقدرپيشرفت داشته؟طراحی کاور چطور بود؟کاورها رو از شماره يك تا الان چطور ديدک ؟جفت اين کارها چه حسى بهت القا کرد؟

صفحه آرایى پتانسيل بالایی رو ميطلبه. اينکه در عين خلاق بودن يك سرک ساختار ها هم بايد رعايت کنی. آره سخت و دوست داشتنی. تو اين کار خیلی وسواس به خرج دادم ولی آخرش به خاطر نداشتن اون پتانسیلی که ميگم نتونستم اون چيزک که مدنظرم بود پياده سازک کنم.

پيشرفت؛ خب راستش به جز شماره ٦ که توسط الوه عزيز انجام گرفته بقيه کارها رو نمی پسندم. {اينم بگم که الوه حس تالکینی قوک ترک نسبت به من داره ؛} اما خب شماره اول رو که ميیینی و مياک بالا ميشه گفت اون درکى که بايد يه مجله داشته باشه رو پيدا کرديد {بگينز هستم يه مخاطب عام}. شايد بايد يه سرک تصميم گيرک هايی صورت بگيره. اينکه صفحه آرایى تکليفش با خودش مشخص باشه! به نظرم ساختار ساده ترک براش در نظر گرفته بشه خیلی بهتر باشه. يه ماهنامه خوب تو حيطه ادبيات خیلی نيازک به شلوغی گرافیکی نداره و محتوا خودش ميتونه ترغيب کننده باشه و چه بسا انتخاب يه بک گراند يا Texture نامناسب به محتوا لطمه وارد کنه. يا حتی به خاطر به زحمت انداختن صفحه آراش يه روزک کسی نباشه که بخواد کار رو دست بگيره. من خیلی مجله رو دنبال نکردم و نميتونم نظرک در مورد محتواش داشته باشم ولی هر از گاهی که مطالب رو ميخونم لذت ميبرم.

کاور ها بسته به موضوع اون شماره محدوديت بيشترک نسبت به صفحه آرایى دارن و ميشه گفت تا اينجا خوب و راضی کننده بودن.

من هميشه از انجام کارهاک گرافیکی به وجد ميام. اينکه ده ها بار بشيینی کارک که کردک رو ببینی. هر چند اگه خیلی خوب هم نباشن. .دک

معنون که وقتتو به ما دادک ؛)

خواهش ميکنم! اون نظراى ابکی که دادم رو جدک نگيريد و همچنان با جديت مسيرتون رو ادامه بديد.؛)